بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر

ای نام خوشت شهره زبانها — پیوسته ازان شکسته دلها نهانها

روز ازل از نخست قدم تو — مخزن شده در مخزن بدایع گنج روانها

آدم که نبود از غم عشقت دی اثری زد — جام غم تو [illegible] جانها

از راست روان تیغ غمت خوان شاید — خم گشت ازان بار گران پشت کمانها

دانی که تو را نشد عیان تیر نگاه — پیکان غمش کرده به هر سینه نشانها

گشتم چو الف وار عیان جریده — دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظر اندر رش مردم

جز نور علی منظر حسنت بعیانها

اش

ای چراغ ماه تابان هر شب از روی تو | شعلهٔ خورشید هر صبح از روی تو

گر نثار آتش آری سوی جانها آوری جان | روی دلها هست از جان اندر آتش روی تو

آتش آن کان شعله ور گردید از طور کلیم | آتشی بود از شرار آتش خورشید ما

سبحه را زنار کرد و خرقه را آتش زد شیخ | هر که دید از زلف و رخسار خال روی تو

گر چه دارد آن چراغ عالمی آتش فشان | که ز رای بود فروغ شمع آتش از مهر ما

چه ... ز دور آتش ... | جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

خوش در آتش ... عشق ما | سوختی هر دو ... عشق ما

آتشی کز آن همه شعله کشید | خرقه زهد ریا سوخت در آتش ما را

گر ز آتش دل خوش ... آتش | زلف آشفته او گرد آتش ما را

خانه آتش و گلها روز نبود با گلشن | سینه از آتش و گلهاست شعله ها را

مطرب انور زعلی عود و نغز نجران | که ز گلها آتش دل شد و سرخوش ما

بحر بی انتهاست سینهٔ ما — گوهر بی بهاست سینهٔ ما

نقشهٔ آیت طاکبر دریا — مظهر کبریاست سینهٔ ما

کشور جان و ملک تن بگرفت — شاه هر دو سراست سینهٔ ما

گشته در هر دو کون بیگانه — با خدا آشناست سینهٔ ما

سالکان مسالک حق را — بخدا رهنماست سینهٔ ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی — جلوه گاه خداست سینهٔ ما

دردمندان بستر غم را — درد درویش را دواست سینهٔ ما

عاشقان بلاکش خود را — کشته خون بهاست سینهٔ ما

جام گیتی نما گرفته بدست — سر مصطفاست سینهٔ ما

گشته مصباح در زجاجهٔ دل — نور ارض و سماست سینهٔ ما

با کسی ما به مصطلب توحید — از شراب بقاست سینهٔ ما

همچو نور علی بیت نبی — نقطهٔ تحت باست سینهٔ ما

وله

نه تنها خال هندویش ببرد از ره دین ما را   بکف آورد زلفش دولت دنیا و دین ما را

بکن از جیب وعده بر آنم جامه بر سر   گلیم آید بر رضا نور و آسایش ما را

مهی گر بنگرش مهرش و مهر از او در تابد   چرا از چند آید تمامی تسکین ما را

نگین داری نمی دارم از چه در دریتمن خاتم   بسی ملک سلیمان بود در زیر نگین ما را

مخوان از گنج مینی ته پسون خدام از آدم   که خاک در گهش شد به از خلد برین ما را

ز غمنوزی دل بسا از آن ترسم که گه گاهی   جهد آه جهانسوزی از آتشین ما را

اگر نور علی در دل نگیرد نیز جیش منزل

که گردد نقش زایل ثبت بند نقش ما را

بیا ساقی بیا در جام می را   زلال بخش و در داشام می را

زبان لعل گلشن را که بادت   بنه از کف زبان جام می را

ز خم جز غلغل مینا که آرد   به بزم میکشان پیغام می را

بغیر از خواجگان مصطب عشق — کسی نادیده لطف جام می را

بری دارم که پیش لعل میگونش — نشاید بردن از هر کام می را

بریزد چون بگاهش ساغر می — ز لعلش تازه سازد کام می را

بحر از رعایت ذوقسمتانش

که دارای زر و بحر انجام می را

گردت ز پی بنهد بر دامن گلشنها — از خون جگر هر بار گلشن شد دامنها

تنها نه همین دلها آشفته در آن گلشن — دارند همه جانها در کوی تو مسکنها

با یاد جفا باری در کوی تو بنشستم — در راه وفا کردم هر چند نشیمنها

گر دانه از کشت دل چیند و رخ نشتر — کز تا شرر باری سوزد همه خرمنها

خصم از تب دشمن را از خنجر خونینش — تا سحر چون تیر فشاند بچه جوشنها

با کشته بهار طلعت مهر سحر گاهیند — در کوی تو شب خیزان چون ذره روزنها

یعنی از

حال نور علی ما را گر دیده بدل آتش

با پرتو آن بستم چشم از همه آتش‌ها

نقش‌بند طلسم اسما ما نقد گنجینهٔ مسما ما

باده‌نوشان جام وحدت را از می لعل باده‌پیما ما

در خرابات عشق مست و خراب همدم جام و یار مینا ما

گاه مجنون صفت بیابان‌گرد گاه محمل‌نشین چو لیلی ما

گه بگردون چو ماه تابنده گه چو ماهی غریق دریا ما

نه فلک یک صدف ز بحر لبت قدر زان بحر دُر یکتا ما

خوش شد نور علی عالی قدر

بچشم دهر گردام بینا ما

نفسی بجمال دلبر ما چون نگه و غمزه اول ما

روز و شب خوش در آتش عشقیم | دل بود عود و سینه مجمر ما

ذوق مستان اگر خواهی | جرعه نوش کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت و سیار | همه هیچند پیش اختر ما

پادشاه ممالک عشقیم | عقل چون چاکریست بر در ما

آنچه از چشم خلق پنهان است | هست روشن بلای انور ما

تافت نوری ز چشم اعلا در دل
دل ما شد آئینه منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما | در بر ما نشسته دلبر ما

ما حریفان مصطبه عشقیم | میکند کسب نور اختر ما

باده چه بود که نشئه اعظم | جام گیتی نمای ساغر ما

عزت و دولت جهان نسخ است | روشن است این بلای انور ما

الا

اگه سلطان عالمش خوانند   چون گدایان نشسته بر در ما

عرصه هر دو کون دانی چیست   کمترین خطه ز کشور ما

بی‌حضور علی کون در دهر

هست ... قدر ز سر ما

بنم چو خوبان ره آشوب روا نما   ایثار کنم در قدمش نقد روانما

ز ابروی کج تیر صد طایر جان صید   هر گاه که زه میکند ابروش کمانما

گل گشته ز شرم شکرخند دهانش   بنده به تبسم اگر آن غنچه دهانما

راهی دو عرصه اگر تنگ نخواهد   زیبان نگاشتن چو پسته میانما

ره نشت خزان را به گلستان جهانش   از آن سوی خلد ره بهشت خرانما

تا چند ببوی گل چنبر تو چون گل   از خار غمش چاک زنم دامن بنما

در نشب که چون زر عیار رخ عشاق   در معرکه نطق کشم تیغ زبانما

خورشید در آمد سحری چو شبی در ما را — منعکس دل ز رخش گشت منور ما را

شد از آن روشن غرفه ما یکسر — که شب چشم تو بس کرد روشن غرفه ما را

طالب

مه جبین عنبر شکن غنچه ما زانکه شمیم — نافه چین شده زان زلف معنبر ما را

روشن از قوت سحر اهل معنی عشق — ساغر دل و کف بس که کوثر ما را

ده دیده ساغر که از آن قطره خون گشت نقشم — بحر معنی منظر گشت منور ما را

نیست اندیشه ز محشر در روز که بود — شافع روز جزا حیدر صفدر ما را

تا بود نور ربع جلوه گر اهل جهان

کی شود آینه شان تیره کدر ما را

جان از شب دلداری منا جان مرا — بس بود منزل جان کی خلات مرا

در جمع خوش بر غیر جدا غرصه دهم — طاق ابروی تو قبله نیست جان مرا

دهخدا بنده خورشید رخش گشت عیان — عکس رخسار تو در آینه زان مرا

ذالاعز

باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود — عقل [عشق] تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قدر تو بر لوح بیاض جان آنی — شد مصور به خط معنی آیات مرا

بیدارش در ره عشقم دل پیوسته بود — کشف اسرار ز دل بی تو کرامات مرا

سالها عمر جهان کردم و تا نیست شدم

تا شد از نور رخت هستی اثبات مرا

تا گل وصلت ز دست رس شد مرا — دست رس بود مرا لیک هوس شد مرا

طایر گلزار رخت قسم ماه جهان — منکر از جلوه دام قفس شد مرا

از فغان گرده جهان بید دلها میکند — شاهبازی ز آشیان در قفس شد مرا

دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان — یک نفس فارغ نباشم نفس شد مرا

کرده دست عشق امیر و عسس در کار شب — غمزات میر و نگاه و عسس شد مرا

از ضعیفی گر ندارم تاب تشنه دلا — خصم اگر شبها زاده چون مگس شد مرا

در ازل درس علم عالم خواند خدا

وز محضر نام فرزانه درس شد مرا

بیرون کنی از سرای کبر و منی را — دیدار زیبای رخ ماه یمنی را

تا جلوه دهد چهره زیبای خود ای یار — بزدای ز آیینه دل زنگ منی را

بر قامت انسانی جامه تقوی پاک — بهتر بود ز جیب دریدن کفنی را

نوش است نگه بر آن زلف معنبر — گر دی شنوم نکهت مشک ختنی را

در خلوت دل تا که دلدار خرامان — خاطر نه هم جلوه سرو چمنی را

دل محو جمالت سر کوی تو آرام گشت — در کعبه که دیده است مقید وثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده تجلی

بشناسد اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما — در سفر عمری بسر کردیم ما

[illegible]

از دیار خویشتن بستیم بار — خویشتن را دربدر کردیم ما

بار را افکندیم در هر منزلی — بس سبک زینجا گذر کردیم ما

غوطه‌ها خوردیم در سر لجه — دامن از آن پرگهر کردیم ما

خشک و تر دیدیم در سر عالمی — سیرها در بحر و بر کردیم ما

شهرها دیدیم بیحد و شما — عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت با یار چون زریع

کشور جان را مقر کردیم ما

تا گمان پا در سر کردیم ما — پا در سر وقت سفر کردیم ما

در طریق عشق بنهادیم پا — عاشقانه ترک سر کردیم ما

خان و مان عقد رفعت نهادیم — ساز و برگ عشق سر کردیم ما

سوی هر وادی که ادوریم — خوش از آن وادی گذر کردیم ما

خشک لبی تشنیم در هجر محیط — کام جان از باده تر کردیم ما

هر کجا دیدیم مشکو قامتی — دست با او در کمر کردیم ما

کام دل از لعل شیرین دیده — خسروانه پر شکر کردیم ما

غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق — عالمی را پر گهر کردیم ما

در بیابانها که پایان نداشت — هر زمان نوعی سفر کردیم ما

عاقبت محو نور عشق شده‌ایم

پس منظور نظر گردیم ما

باز از عشق سفر کردیم ما — رنگ عشق چهره سپر کردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده — باده نوشی زاد خبر کردیم ما

خشک لب سرچشمه عشقی تشنیم — کام او از باده تر کردیم ما

شربتی از لعل جانان چشیم — کام جانها پر شکر کردیم ما

راغ غز

داغ عشقش جگرها را خستیم — سینه‌ها پر شرر کردیم ما

شورها بر سر دلها انگیختیم — ناله‌ها را با اثر کردیم ما

دست از دل شستیم از سود و زیان — ترک هر نفع و ضرر کردیم ما

پا و سر در عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کردیم ما

سرگذشت خویش کوته ساختیم — قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نورعلی
خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه تشنه جام است ای نی — هر چه جز شیوه عشق است حرام است ای نی

باده خواران همه افتاده ز مستی خراب — آنکه هشیار نشسته است کدام است ای نی

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت — زیر هر دانه دو صد حلقه دام است ای نی

زاهدا همچو خلیلت زند آتش در سر — نار نمرود همه برد و سلام است ای نی

ای خوشتر از شمع کامم از آن آزاده

کز چه نور همیشه شب تاب اینجا

خوشتر نور خدا است خیال نظر ما	ای روی تو ای روی تو نور بصر ما

سازد به هوس جشن لیل خورشید	هر چشمه که جاری شده از چشم تر ما

پر روی تو ای شمع دل و جان خندید	پروانه صفت بود و دار آتش سحر ما

عالم همه گر غرق گنه بند به آتش	پرورده شده در یم عصمت گهر ما

ای راهبر از غیب خرد راه گشا	هر دم چه زند طعنه به عیب هنر ما

گفتم که بجان بودم از دل حرم عشق	کاخر شد به نتیجه این راه سفر ما

جز نور علی کیست درین روز راهبر

معشوق دم عشق در راه حق راهبر ما

در دل و جان تو به یاد حیدر مرا	جان و دل خوش ز نجف از اخیار حیدر مرا

بدنی

یک نفس بی وصلت آرام زندگی باشد مرا — تا نفس باقیست وصلت یار می‌باید مرا

غیر را نبود در این خانه ره آمد شدن — خانه دل خلوت دلدار می‌باید مرا

گر نباشد خرقه و تسبیح زاهد گو مباش — کافر عشقم بت و زنار می‌باید مرا

رند دردآشام عشقم کی روم در میکده — جای اندر خانه خمار می‌باید مرا

جرعه نوشیدم از عشقش سراپا حق شدم — حالیا خوش سر به پیمان دار می‌باید مرا

در ازل گردید طالع در دلم نور تجلی

تا ابد دل مطلع انوار می‌باید مرا

تا به سینه صهبای محبت جوش مرا — کی زبان می‌شود از ذکر تو خاموش مرا

بر سر همه آغوش به پیوسته بود — دست تا بست به عشق تو در آغوش مرا

ره عشق بسی مشکلها بر دل دشمن — ساغری داد بکف پیر سحر دوش مرا

و پیمانه ز چه نوشیده شد از ساقی — عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا

دوران من الستی که بود هوش مرا		لب آب ز فلک نغمه در گوش مرا

نغمه بود که سقف فلک می‌شکند		از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور تجلی رسیده‌ام

زشت شب و دوام تجلی هوش مرا

بر هر گلی از گلزار چمن کشته شدن مرا		دل کشیدار از برو گلی گوش مرا

سر کند خون جگر هر گوشه از پیرهنم		این جگر گوشه بیاید که به پیراهن مرا

با کشیدار آنکه رقیب تو بشنوم جای که		حسن کمین کعبه پرش چاک پیراهن مرا

بس کشیده‌اند که عرق آتش زده دل		آتش همه آن لحظه ابر رخ از دامن مرا

جوش بی‌گریه‌ام بر من از همه عرش به کف		رنگ خون جامه بر تن تا آتش جوشش مرا

گشتم از دست غمش بی‌سر و دل با غم چنین دل		خوش بسم را انگشت ندیده مرد دل مرا

عکسی از نور تو بر سینه اندر دل		سینه همه آینه و چراغ آئینه‌دار از دل مرا

کردم چو از لا رخ سوی الّا — زدم مستی خود را در اسما

دادم چو بدست ذوق جام بقا — از پای ره گذشتم همه لا

نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی — آنجا که نباشد اسم و رسمی

چون نقطه الف دار گشت جریده — گرد و عیش یگانه ما

تا آن شنیدی این نسب حل — که در کف آری در نزد

خود را ز ساحل در بحر افگن — بنگر در صدف آن دُر یکتا

نور عشق شد در دل پیدا

از ظلمت تن دل شد به صفا

سروم دهد چو جلوه ز شوخی خرام را — محو خرام خویش کند خاص عام را

خورشید آسمان زند از بوسه بر رکاب — زین بر نهد چو توسن زرین لگام را

ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن — تا بردریم پرده ناموس و ننگ و نام را

پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن — خالی منه ز باده گلبرگ جام را

بشنو پیام دلبر و برخیز با نسیم — صبح بهار مژده دیدار فرخ پیام را

زاهد مخوان بسوی بهشتم که نیست خوش — با کوی دوست روضه دار السلام را

نوری علی همای بلند آشیان بود

هیهات چند بفکنی ای شیخ دام را

صبح است ای بت خیز و دف بزن ز دوشینه را — کز زنگ غم چون آینه سازد مصفا سینه را

برقع ز ماه بفکن و از غبغب ... — در زیر ماه بنمای قرار سنگدل آینه را

در کنج سینه ام گنجینه ... — بشکن طلسم و باز کن ای دل در گنجینه را

تا روز ... باش ... — خیز و ... آن آینه دیرینه را

افسانه ... — خیز و ... خرقه پشمینه را

زاهد بیا چون عاشقان ... — چند دوری از یار ... پشمینه را

نه به نوری از غنا شد غبار سبح

روزی که شمع شد ز حجب عیان امید را

دلا چنگی برآر فغان به محفل‌ها — که دل آکنده ز بی‌یعقلی مشکل‌ها

کسی که رو به در کعبه رضا آرد — رسن ورد بشوید غبار منزل‌ها

کبوتر بلبل نالان که از شور در گلشن — صبا چه‌ها گل بی‌کشور دل‌ها

چنان به بحر بلایم غریق و کو ساحل — که زورقم نرسد بر کنار ساحل‌ها

دلم ز ناله‌ی چون جرس نیاسودی — که ساربان چه نشسته بست محمل‌ها

از آن زمان که عشق تو نمود نور تجلی

چراغ آفتاب جهان تجلی است در دل‌ها

تا مهر روی یار برآمد به بام ما — افتاد عکس طلعت او بر جام ما

روز نخست منشی دیوان غیب — بنوشت بر صحیفه هستی دوام ما

ساقی بیار باده که از روی شعبده دل — زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما

غیر از صبا که گلشن جان نکهت آورد — هر صبحدم بحضرت جانان پیام ما

تا از کمند دهر جهاند سمند عمر — در دولت باد داد چو نقش بنام ما

از موی مشکبار تو هر جواب نفحه — خوشتر ز بوی نافه چینی شده مشام ما

تا مرا ز ما شناسند اهل دل

روشن شده است نور خدا از تمام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را — شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را

جهان به عشق چنین برده دلم از کف — که حسن طلعت یوسف ربود زلیخا را

چو ذره پیش تو در آفتاب عالم تاب — تماشا از ره بلندی جمال زیبا را

برو بکار خود ای واعظا مگو فریاد — مجو ملامت رندان پیر سودا را

کجا توان ملامتی کشی از بینا — بنور دیده مجنون جمال لیلی را

الی آخره

دی مرده دوام در او خوش نشین　　که زنده از نفس شکند عیسی را

تابان بکام دل اکنون شاد و خرم

که زنده از نفس شکند عیسی را

ای حسن تو در چهر جهان همه پیدا　　از چهر جهان همه حسن تو پیدا

مجنون صفتانیم در این دشت که داریم　　چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلی

ماییم که بر حسن ازل تکیه نشستیم　　از دیده دامن نگران بر رخ شیدا

از سر مریان جمله شود سحر فراموش　　آنم که تماشیم بمعجز ید بیضا

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون　　لب بر لب غنچه و کف بر کف ملیا

مستان ترا صبح صدای نکند هیچ　　جز غلغله خیکی در آن گنبد خضرا

جز نور علی کیست که در عشق نماید

خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای گشته ز تو سرّ نهان جمله هویدا — وز عکس جمالت شده روشن همه دلها

پرتو حسن رخ تو کرده تجلی — از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم آن نقش جگرسوز — افکنده بدلها شرر آتش سودا

هم نقطهٔ توحید شد از حال تو مفهوم — هم گشته کونین شد از لطف تو پیدا

هم مهر رخت گشته از آن روز نمایان — هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با یکه به مهر و مهش کار نباشد — زانکه نبود دیده بر حسن زلیخا

از نور علی جمله جهان گشته منور

تا پرده برافکند ز رخ سید ما

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را — همچو خور در دور افکند از کرم پیمانه را

خانهٔ دل از غبار تن بپالای بوالهوس — در حریم دل میا جز صاحب خانه را

زنگ غیر از دل بزدای خود پاک کن — تا ببینی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

نادی

نگذری ذره‌سان مشعوق تحیر قا / که برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر ای دل حسن را هر دم نمی پروانه شمع / جان فشانیهاست هر شب تیغ پروانه را

کس نخواهد دید هشیارم ز تیغ ناله / گر شبی پیمانه ز خواران کنی مستانه را

نگذری تا جام عشق چمن نیاز

در نیابی هیچ اسرار می و میخانه را

ای ز آب زندگی عارضت داغ گلزارها / هر خط رخسار تو گر بگذری بر خارها

از گلوی لعل ای صنم ذکری بر آید دم بدم / بر کشیدن هر دو ابرو کی شد سبزه‌زارها

می‌نخواهد شد کشته عشق جفای یار / با نگه کشی دوران اگر کشد گلزارها

گشته‌ام گر باغبان برج دری گلشنت / گیرم چو مرغی آشیان در چینه دیوارها

رازی که در دل لبها از خلق پنهان داشتم / اشک روانم فاش کرد از سر زارها

دوش مه در صدر میکده خوش نغمه‌ای ساز چه / گاهی جنبش جام می آن دلنوازها شود

تابیده تا نور تجلا در مشرق جبین دلم

تابان شده ز آب و گلم خورشید شیراز ما

در خرابات مغان تا که مقام است مرا
صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بعلای تو پابسته ام ای شاه کرم
شاه آفاق کمر بسته غلام است مرا

مرغ دل تو دم صید بدام دگری
هر خم زلف تو صد حلقه و دام است مرا

بی گل روی تو ای رشک پری از کف حور
گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا

نگه چشم سیاه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام اوری

جلوه گر نور تجلا ز در و بام است مرا

ای ز رخ تو روشن انوار دو دست ما
انوار روشن زمین ز عنبر رخ تو گشت بپا

تبریزی

چندی چو مغز بودم در زیر پوست پنهان | عشق تو آمد و آورد از زیر پوست ما را
خورشید روشنائی از چشم گیرد ما را | زان رو که کحل بینش از خاک کوت ما را
باری اگر نباری روزی سوی ما باری | دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را
مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان | تابان بعکس روی دل شفق گیرد ما را
تا آبروی عشاق از عشق می فزاید | سیلاب دیده هر روز خوش آبروست ما را
مستم لاابالی از ذوق جام حالی | پر از می جلالی جام سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر اعلا
دشت سر دیار حق اتما

شرحی از روی تو ز بلبل آمده | آیتی از وصف رویت والضحی
در ازل هستی تو ثابت تا ابد | ذکر و تسبیح ملک شد لافتی
در وجود اثبات الا کس نکرد | گر نکردی نفی شرک از شیء لا

عاشقان مستند در فرمان او — نقطهٔ تسلیم پرگار رضا
هر که شد مفتون زلف و کاکلت — مطلق آمد از قیود ماسوی

از تو جوید یک نظر نورعلی
تا شود قلب مس او کیمیا

بس که گه آه و فغان از هجر گل عندلیب — یکنظر هر کو بدید آن قد و خد دلفریب
بگسلد گر رشتهٔ جانم بمقراض منش — نگسلد آن عهد و پیمانی که کردم با حبیب
ناله کردن گرچه بیت شیوهٔ عشاق را — کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب
دل غریبست در بکوی مهوشان بنشسته زار — واجبست اندر رعایت جیبش مهمان غریب
تا شدم مهمان عشقش همچو ما در خوان نعمت — هر شبم قرص قمر نان خورشید بردم نصیب
خاکی ما شد گرچه از غوغای حیدر جو خراب — میرسد شاهی که لالااش نماید عقرب
شاد باش ای غم مخور ای نجف اهل جهان که — هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

باد

که بود اندیشه اش از قمری خرامی فراق

هر که چون نور علا وصلی تو را شد رسید

این عرق شد بر رویش با گلاب — یا که شوقه عقد پروین ز آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن — جاریش از چشمه خورشید آب

تابش مهر است از ماهش عیان — یا زده بر روی سیمین ماهتاب

قطره‌های می بود بر لعل او — یا که خورشید است یاقوت مذاب

سنبل تر بر گل تر شان که است — یا ز نقش بسته بر عارض نقاب

نرگس مستش از سر می گران — یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلی کرا ز جبه اش نور علا

تا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب بی نقاب — خوشش درآید از در ما بی حجاب

گردش چشمان مستش پرخروش — جام می بیهوده را پاسخ جواب

آفتاب روی عالم تاب او — ذره‌ای خورشیدش نبود آفتاب

نرگس شهلاش بر لب سر گران — دیده تا آن چشم مخمورش بخواب

ماه رخش را ملامت دیدگان — ملک خورشید است تابیده از آب

همچو بحر اخضر گردان بود — بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور عظیم

افتاده دیرم - اندر حجاب

صبح رویش کشته مه در نقاب — سر بگردان بر کشیده آفتاب

ناله قمری و بلبل در چمن — کشته همچون نغمه چنگ و رباب

سرو دلکش خوانده اندر گلستان — آیه طوبی لهم حسن مآب

مطرب خوش نغمه رقصان آورده — ساقی گل چهره سرمست از شراب

زاهدان

زاهدان در صومعه معمار هوش   عاشقان در میکده مست و خراب

شد عدد زان گهان نور علی

ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب.

عین آب است در معنی حباب   صورتش جام است و معنی خود شراب

صورت و معنی عین یکدگر   صورت آن موج و معنی گشت آب

آفتاب از ذره میگردد عیان   ذره هم گردد عیان از آفتاب

جام می برکف همی رقصیم از شوق   بر در دیر مغان مست و خراب

خوش درآ در میکده جامی بنوش   تا شوی از سرمستان کامیاب

حرز جان کن سوره اخلاص را   تا بیابی معنی ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی

یک غزل بنواز چنگ و رباب.

ش رها کن همچو مجنون طلب	جان و تن در راه جانان طلب

درد اگر داری بیا دردی خوش	از طبیب عشق درمانی طلب

خاطر جمعی اگر خواهی بیا	حلقه زلف پریشانی طلب

انقلابی ریشت در دور جهان	رو به سر خود دیگر دستانی طلب

تا یکی باشی به بند این و آن	این و آن بگذار عرفانی طلب

خویش را از نیستی در بیابان دار	تو رسیده حق وحدانی طلب

هر دو بینی نه چون نور علی

کفر را بگذار ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب	یافت جوشش که شم دربان غریب

من غریبان رهی شکرانه نعمت نهم	که غریبم من و مهمان نشسته بر خوان غریب

که روا دارد در دشت غریبان جهان	که چکد خون ز از دیده دلدان غریب

من همان روز بدادم دل و جانش بقضا	که نهادم سر تسلیم بقربان غریب

تا تماشاگری گلگشت باغ غریبان شده‌ام شده‌ام بلبل و شاخ گل بستان غریب

تا سرت گوی میدان شهیدان شده‌ام که بخیزد ز قدت چوگان غریب

دیده بگشا در این ز رعنا لعلان

که شود روشن از آن چشم به لعل لبان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ بگراه غریب گر تو هستی خبر از دل آگاه غریب

در جهان زاهدی سوزد دم آه غریب چون شد شعله زن از آگاه سحرگاه

ای دیر الا غریبان بخدا هست خدا ز چه داغی بلا می‌رسد این زالا غریب

مهر خاور که مرا در دل سحر زر افق دو دیده از دیده جان خاک آن درگاه غریب

جود خورشید جهان را بتو صبح دو جود چون شود جلوه‌گر از برج گرد ماه غریب

ای صبا رو بگرم جانب یعقوب بگو یوسف مصر برآمد ز ره چاه غریب

جلوه بنده که از روز ازل نور علا که درگه غریبان بر شه غریب

مست صهبای وحدتم امشب مطلق از قید کثرتم امشب

عارفان معارف حق را نکته سنج حقیقتم امشب

روشنی بخش خلوتی شده دلبر ماه طلعتم امشب

جلوه بنمود شاهد رحمتش کرد فارغ ز فرقتم امشب

تن گدازان از آتش مهرش شمع بزم محبتم امشب

آتش شوق شعله درگیرد سوخت خاشاک کلفتم امشب

پای تا سر ز خویشتن بیخبر حیرانی غرق دریای حیرتم امشب

همچو نور علی زجام ظهور

باده پیمای وحدتم امشب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب خرقه و سبحه بکش بت زنار طلب

عشق فرمان ندهی دار سر دار بگی که شود عاشق جانان سر دستار طلب

بجو جو

چند جویی چو خضر چشمهٔ آب بقا … بگذر از آب علق چشمهٔ دیدار طلب

عاشقانه ز در میکدهٔ عشق درآی … الفت تو به می اسرار طلب

چمن ار خوش شدی از آن همه لبهای قرحی … دیده دل نگه و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر شهوار و دل عشاق همچو صدف … صدف دل شکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آئینه بزدار

وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب … جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب

تا بکی مدرسه و بحث مدرس خوانی … جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب

زاهدا از دل پر حسرت این شیخ مده … شمع رویش نگر و جلوهٔ پروانه طلب

سوی هر در چکنی دست پی لقمه دراز … از گدایان درش منصب شاهانه طلب

ساقی از جلوهٔ دیدار برین محراب خویش … سجدهٔ شکر کن از بهر شکرانه طلب

چند چون جغد کنی جای بهر کنج خراب طالب گنج بقا باش دل ویرانه طلب

گر به ویرانه کنم نام بود شهره شهر عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب

دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف صدف تن شکن و گوهر یکدانه طلب

گر بکف جام جهان بین هوشی دلا

همچو نور علی از سینه مستانه طلب

دل حریم حضور جانان است حضرت بارگاه سلطان است

این سخن ز لطیفه است نهان عکس رویش چو مهر تابان است

تا نمود رخش مرا در دل کفر سینه ز عین ایمان است

در دل ما جز او کسی باشد در دل ما خدا نگهبان است

هر کسی هست خاطر جمع در خم زلف او پریشان است

بر لبش خال زیر ظلمت خط همچو خضری بر آب حیوان است

در اصفهان

در خرابات عشق تو رسید

فارغ ز کفر و ایمان است

در مطلب (محفل) توحید مرا که مقام نیست — از جام تو ام باده توحید به کام است

شبها نه همین آتش بر در حرم عشقتم — کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این هستی تو کشته حجاب تو دگر نه — خورشید رخ دوست عیان از در و بام است

زین بس به هم آمیخته ما را دل و دلدار — دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل من که ز زاهد خود بین مخفی گشت — در مذهب عشاق که باده حرام است

بی‌نام شدم از عشق تو گمنام — گر نام ما عشق تو را ننگ نام است

شبها نه همین حس منور دل جان

چون نور شعشعه مهر تو تمام است

دیده ما مطلع انوار است — سینه ما منبع اسرار است

بلبلان گلشن توحیدیم   واقف قاف جهان گلزار اوست

شعله زرین مهر و شمع ماه   شعله‌ای از آتش رخسار اوست

صورت معنی عالم سربسر   هرچه آید در نظر آثار اوست

شاه عشق است عقل کل مدام   از دل و جان چاکر دربار اوست

هر کجا رندی و طراری بود   پای بست طره طرار اوست

وعده محشر ز بلای عاشقان   آن یکی کو آمدن یکبار اوست

از زبان ماهی گوید سخن   ما نمیگوئیم این گفتار اوست

دیدگان روشن از نور خدا

لاجرم آئینه دیدار اوست

کعبه دلها حریم کوی اوست   قبله جانها خم ابروی اوست

هر کسی بینی ز خود گم گشته   خوش بجویش کان بجستجوی اوست

الی

از لب هر کس که بشنوی سخن | مستمع دانم که گفتگوی اوست
فتنه آشوب افلاک و زمین | شمه‌ای از نرگس جادوی اوست
از حدیث کفر و ایمان لب ببند | هر که شیدائی بود در روی اوست
هر کجا بینی دل از کف داده‌ای | پای بست حلقه گیسوی اوست

هر دلی کان روشن از نور علی
جلوه‌گاه طلعت نیکوی اوست

درآمد از درم ساقی سرمست | صراحی در بغل پیمانه در دست
ز هر جانب هزاران فتنه برخاست | چو او اندر میان مستانه برخاست
بیک ساغر که اندر دور افکند | هزاران توبه صد ساله اشکست
ز جامش جرعه هر کس که نوشید | برید از خویش و با دلدار پیوست
پریشان ساخت زلف عنبرافشان | دل جمعی پریشان گشت و بشکست

سخن تا چند از بالا و پستی — که نه بالای انجاست نه پست

دلی کان صیقل از نور علی یافت

ز زنگ نخوت و قید هوا رست

عشقش آمد در دلم منزل گرفت — منزل عشقش مرا در دل گرفت

بس بپای خانه آتش اشکم بریخت — سیل اشکم دامن محمل گرفت

گاه از این دریا برآری گوهری — هر که منزل بر لب ساحل گرفت

هر عشقش آمده همچون عسس — عاشقان را مست لا یعقل گرفت

گلشن غافل گیر بود آنجا کهان — دامن زاهدی غافل گرفت

خویش بگوید ام پی بریش — بی هنر را کهنش گل گرفت

[illegible]

هر که با نور علی خصمی نمود

بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی جان‌پرور ز رخ برگرفت	آینه در دست پی عزم گرفت

شعله عکس رخش برفروخت	شعشعه در می احمر گرفت

بوی از آن می به چمن برد باد	شورش مستی به چمن در گرفت

شاهد گل عشوه‌گری ساز کرد	سرو سهی خرمی از سر گرفت

بلبله از بلبل سرمست خواست	غلغله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور به صد غمزه ناز	بر کف سیمین قدح زر گرفت

[illegible] تاج زر عنبر گرفت

نکهت حسن نافه بجیش وا داد	پیلک سیمین به لعل در گرفت

مست شد از جام طرب یاسمین

غنچه صراحی به کف آمد به باغ	لاله پیاله زده ساغر گرفت

گلبن رعنا به لب طاس شاخ	دایره بر کف زده خوش برگرفت

بود پر مرغ طرب ریخته	باز ز تأثیر هوا پر گرفت

زاغ ز داغ حسد بلبلان	جای در آتش چو سمندر گرفت

بید موله شده گاه گل افشان — رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

آب روان شد پی گلگشت باغ — کیف از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بگنجور دلم

شعله‌اش را شجر اخگر گرفت

ای گشته صفات تو جهان نی نه ذات — ذات تو بود جوهر و صفات همه ذرات

چون شعل خور گشته از روزن ذرات — ذرات خور از آن ز صفت شعشعه داشت

آیات عشق تو بگیر دیده بینایان — در روزنه عشق تو شده شمع مهمات

کوس لمن الملک ز ذات تو بدادم — گوینده ملایک همه بر بام سموات

جز شش جهت سجده نیاید بکجا هم — محراب خم ابروی تو قبله حاجات

ز افراز جهان هر که الف وار شد فرد — در عرصه تجرید مرا فرشته رایات

لمعه‌ای از نور علی یافت بس خضر — یکقطره ز حیوان شد و شد قید ظلمات

می فراوان است لیکن جام نیست | باده در دور آور و زو دانش ما نیست
خوشه از خال لبت در زیر خط | مرغ دل را دانه در دام نیست
هر که گوید زر بستان هر دم دمی | تابش مهر تو اش بر بام نیست
پای سر در زنجیر زلف سیه گشت | این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجویی ز ما نام و نشان | در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از بینش چه جوید کام دل | غیر ناکامی در این ره کام نیست

نازمی مستانه شد نور علی
همچو او مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست | جز خاک کف پای تو کحل بصری نیست
شب ها ز عطای تو کجا چشم بپوشم | هر چند ترا از من مسکین گذری نیست
چون مرغ دل از گوشه بام تو بپرد | گر شک قفس بان دگرش بال و پری نیست

دل را که بجوان غم عشقت شده پنهان — جز ناله و درد بجان ما خطری نیست

تخمیست محبت که ز مهر دل که بروید — جز محنت اندوه غمش برگ و بری نیست

زاهد تو چه تکذیب کنی باده کشان — محنت که از مهر و محبت خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که ببینی

جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا که ز هر جهت آرام گهی نیست — جز در کف لطف تو اش آرام گهی نیست

تا آنکه ندیدیم گهی چشم بحشمت — از روی نظر لطف نگاهیت گهی نیست

گویند شهان که همه کوس لمن الملک — با آنکه چو تو در ملک حسن شهی نیست

امروز در این عرصه بخونریزی عشاق — همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست

خورشید فلک را که جهان زیر نگین است — جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست

دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر — جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

بشته

شعشعهٔ نور علی رخ بنمود

تابان ز فلک مشعلهٔ مهر مهیست

اکنون که چمن بساط آراست / شد گردش چرخ کجروش راست

مطرب بدف و ترانه بنشست / ساقی به نشاط عیش برخاست

اسرار غمش که هست پنهان / در محرق دل مرا هویداست

هر صبحدم طلوع مهری / از مشرق کوی یار پیداست

بر پای دلم که هست مجنون / زنجیر جنون ز زلف لیلاست

پیمای سران دشت غم را / در سینه کی غم سرپاست

نوری ز علی چو تافت بر دل

دل آینه‌سان از آن مصفاست

در آینه که عکس پیداست / تمثال جمال او هویداست

سرمایهٔ طلسم گنج ذات است   آئینهٔ چهرهٔ مسماست

از شام وصال صبح باشم   ما در پی یار و یار با ماست

روشن ز رخش تجلی نور   در دیدهٔ مردمان بیناست

خواهی که شوی ز عشق آگه   کز هستی و نیستی مبراست

دلرا که غریق بحر عشق است   پیوسته نظر بذات یکتاست

بر چهرهٔ سیدم نظر کن

بین نور علی چسان هویداست

روشن ز نور رخش چشم ماست   چشم ما روشن بنور خداست

قطره گر هست آن دریا ایم   عین دریا و دریا عین ماست

شاه نعمت اللهیم بهر لقمه   بر در دولت سرای او گداست

که ز دل کبر و ریا را زده و دهیم   دل حرم بارگاه کبریاست

ادام الله

تو چه دانی قدر درد دل ز ما — درد بی‌درد دل را درد درد است

درد دل بهر چه گویی با طبیب — درد مندان را درش دارالشفاست

بر سریر فقر چون نور علا

تاج داری اندر این کشور گدا

در این منزل چه جای کاروان است — که هر دم کاروان دل روان است

بس این معجز که از اظهار محبت — نه نامهربانم مهربان است

دلم گر زخم جویانش نشسته — نشان تیر آن ابرو کمان است

که از کشتی ما راه ساحل — ز دریایی که بی قعر و کران است

دلا گر گلشن چشمش جدا ماند — هزاران نقش هزار اندر فغان است

مرا نور علا از مشرق دل

فروزان همچو ماه آسمان است

این که ویران شده از سیل فنا خانه ماست / مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست

مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان / همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست

گرچه در گوشه بدنگی جهان دو زخیم / از گدایان تا گدایان افسانه ماست

ساقیا گر نبود جام بگو هیچ نبود / گردش چشم تو هم ساغر و پیمانه ماست

در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست / همه شب تا به سحر نعره مستانه ماست

آنکه از پرتو حسنش شده ممکن بوجود / روز و شب جوشش عشق در دل ویرانه ماست

تا شده نور علی جرعه‌کش محفل دل

محفل‌آرای دلش سید رندانه ماست

در خرابات مغان جای ماست / سینه‌ها پر ز تمنای ماست

نور رویش گر همه پنهان بود / جلوه گر در دیده بینای ماست

تا به پای او سری بنهاده‌ایم / هر کجا باشد سری در پای ماست

دل ز

دانش کف غنیمت وجود است		هر کرا لب مرتب معنای هست

قطره خوردیم ز دوش بر شدیم		همچو دریا موجی از دریای هست

بعشق واله و شیدا شدیم		عشق او هم واله و شیدای هست

موسی وقتیم چون نور تجلی

زاتش نی پیدا در شجرهای هست

ذات جمال حق دل هست		محصول دو کون حاصل هست

معنی حروف اسم اعظم		در صورت نقش هیکل هست

هم متصل بعشق قائل		جانها بفدای قاتل هست

در آینه جمال شاهی		عکس رخ او مقابل هست

دریای محیط در بحر توحید		موجی ز سراب حل هست

گر وصل شده قبول آن نگاری		از ره طلب که واصل هست

چون نور علی به بزم جانها

در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست | جان حریم خلوت جانان ماست

سحر چشمش فتنه دوران | کفر زلفش آفت ایمان ماست

دردمندانیم از دردی خوریم | کان دوای درد بیدرمان ماست

این جهان و آن جهان تحت و فوق | موجی از دریای بی پایان ماست

چون براق معرفت را زین کنیم | در فضای لامکان جولان ماست

چون بمیدان حقیقت ره زنیم | گوی گردون در خم چوگان ماست

هر دو عالم بهر ما ایجاد شد | نقش لولاک اندران پنهان ماست

گر جمال نحن اقرب بنگری | روح اعظم در حقیقت جان ماست

نحن نزد فقرا چو ما مهمان شدیم | مهر گردون گرده بر خوان ماست

ما بهر دل چونکه مهمان آمدیم
گشت گدای درِ شان است

گر سوی جنات تجری بگذری
بحر جاری دیده گریان ماست

بهشت عدن ما را گر نیست
کوی جانان روضه رضوان ماست

گر تو را سودای ما بر سر بود
بر سر بازار جان دکان ماست

پادشاه هفت کشور را مگر
کان گدای کوی درویشان ماست

نفس اماره که دیو سرکش است
سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چو با نور خدا گشتیم یار
عرش کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست
مستی لولی و مغان از باده گلفام ماست

زهر قهر ار مسکنی در جام ما را جای شهد
خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست

جمله ذرات جهان آیینه حسن تواند
طلوع آفتاب طلعتت بر بام ماست

ای مغان بی‌کسی بگردد از لاله‌گون	درفشان مینوی از آب چشم پرتاب

تا نگردد دام مرغ دل بدام دیگران	خال مشکین را ز پشت ابروی عشق دام ده

تکیه گل خواهد در بهشت سرو در عشق دوام	مشتعل از قد و متن این بسم از آرام است

هر سحر یک جلوه خیال یار رسد از دام عشق

در درون کعبه نور رحمانی مقام است

زیر بار این غم پر جوشش زخمی به کیست	پرورش بعد از آنیم که بیمار کیست

کس از این نیمه ره دلکش گل کرمت نکشت	لیک همه گفت از کس مستانه کیست

بس که جان بر سر جان زخمه بر تر گریست	جان ما را شوران گفت که جانانه کیست

دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون	جز رخ جانا ما ز فریب دو دیوانه کیست

بسکه دلها شده ویران ز دو گنج غمش	کس ندانست این گنج بویرانه کیست

سوز دلش بود همه شب بسحر شعله کشید	باری از شمع بپرسید پروانه کیست

غزلی

غنچه گلشن نه عجب گر طلبی کند درست

روشن از نور غمش شد گل شاهی است

این گل گلشن دل ما ز دلداری است | غنچه گل بی جان با دهن یاری است
موسی بهار زده کوی چو از نهند | آتش طور دمی از لاله شرر باری است
جامه کاغذ عشقم بجرم چون بزدم | کفر تو میکده و می تو زناری است
گر کشم باده از لعل لبت کاره مدار | زانکه از لعل لبش باده کشی کاری است
هر که در بستر غم سر بنهد باشد درد | خبر غم و درد تو جانا که پرستاری است
ساقیا در قدح چشم من عکس رخی است | از گل روی تو با زاهد چو گلزاری است

تا شده طالعم از مشرق دل در غمت

سینه از پرتو آن مطلع انواری است

با مغان مست شدیم قافله در خرابات | با سخن نگوید از زرق وشید طامات

چندان نشده مست از جام عشق جانان
که خود نمی‌شناسیم صبح از جهات

ای زان شعشعش جمال خیال بازی
مردانه وار بگذر زین جان زین خیالات

از کشف ار کلامات صوفیه چند لافی
حیض الرجال آمد این شقشقات کلامات

ای زاهد صومعه دم در دهان فروکش
از بی‌نشان چه گوئی کعبه طی مقامات

تا با خودی تو هرگز در راه حق نپوئی
دانم که بی‌خدائی حق گیر طامات

تا کی به ادراک مرام نور جلال است تیره‌ش
از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفات سر به سر پوشش ذات
ذات پاک گشته مخفی از صفات

عشق تو چون کرده آهنگ ظهور
گشت مرآت جمالت کاینات

ذره‌ها چیده ز مهر رخش
گرد روشن جمله جان ممکنات

قطره‌ها ریزد ز ابر رحمتت
شد ز ظلمات عدم آب حیات

ای دل

هر چمن کو همت آرایان بری　　حسن توی بیند از لات منات

برهمان خویم نژاد در گوشه　　که بسوی کعبه که در بومنات

جلوه نمودی از نور علی

عالی راست حق بر خویش لب

ای لبت سرچشمه آب حیات　　بوسه‌ات شیرین‌تر از شهد و نبات

گر خرامی یکی از خانه برون　　خرد بود پامال رخش کرد نهات

طاق ابروت خویش بند برهمن　　بگذرد از سجده لات و منات

شرح حسنت گفتم اندر بیان　　گر بگفتم با جهت اندر جهات

ایها الساقی ادر کاس الرحیق　　تا نمایم حل جمله مشکلات

بهر تسکین دل من بوسه　　کرده خلعت بر لب شیرین برات

چهره بنما که چون نور علی　　خیزم از رم دل جان افرات

ای صفتت شده آینه ذات   کرده ذات تو تجلی به صفات

نوح الطف تو شد لنگر فلک   تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت به کشم   مژه ام شد قلم و دیده دوات

منم آن طوطی شکر شکنی   که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنه جام خضر است   تشنه از لعل لبت آب حیات

به گل روی توام بلبل جان   نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور تجلی
جلوه ذات بر آمد به صفات

گر نداری بهر ما دلبرا طلبیدنت   هر نفس جانی بپای او فدا می‌بایدت

تا که جوشی عیب زگوشی بهر یار   روز و خور معشوقه شو گر آشنا می‌بایدت

دانه‌ای خوت مژده دامش لعل لبش   دلبرا این نکته دریاب گر قبا می‌بایدت

تم

تا بچشم جان عیان بینی بلال ابر ریز　　　چاک جان را تا بکن دست دعا میبایدت

از شرار آتش ها در بزم فنا　　　شعله در کن بزم شن را گر بقا میبایدت

دردمندان درد را درمان چون نور عطا

درد درمان نیستش ملکی که در دام بلا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو سحری کشیده　　　کج بگویم خم ابروی تو سحری کشت

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم　　　سحر آن جادوی تو سحری کشت

دل که هست ابروی محراب تو قبله اش　　　طایف اندر حرم کعبی تو سحری کشت

این همه بر گل چه ریزاند شبنم　　　خفته سلسله موی تو سحری کشت

تنها ز هر خم زلف بخوز آنها پنهان　　　خاک جادوگر هندوی تو

پیش از آنم که بگردن بنهد طوق بلا　　　گفتم این حلقه گیسوی تو سحری کشت

در دل و دیده مرا مهر محبت در بند　　　کشته این ره ابروی تو سحری کشت

کهرت

گرچه کس حق است بردم امل بردار　　　ایم در بزم ... از خال ... کشت

سا سا سا سا

سا سا عا سا سا

عا عا

ای دوست گر بنشسته و نشسته آتش آهم   که ام ز دودم نهان آسمان در کنف

که دل از چاه زنخدان نشسته بر دل من است   همه هزاران دل یوسف مصری گرفتار چشمت

مه به پیش رخ از مهر گیرد نور رخش فلک   مهر از شان بیچو نور تاب از رخت

از رخت نور رخ فروخته شمع دل

هر شب پروانه داستان باید گفت

کوی دلدار بهشت چمن نتوان گفت   نقش پایش گل نسرین سمن نتوان گفت

بسکه دلها ز خطش خورده غلامی عنبر   گیسویش را بخطا مشک ختن نتوان گفت

شود از شرم حباب آنکه کند غرق خجلان   قدش را مثل گل سرو چمن نتوان گفت

شمه لعل لب جانان ز زبانم بشکست   چشم گیرای مرا آهوی ختن نتوان گفت

وه که از مرغ دل من سوی گلشن جانان   جز به بیت لبی غنچه دهن نتوان گفت

چون دلم آمد به چمن سر از عشق   بجز از پیش حریف حرف دل من نتوان گفت

شد

شده چون بنده زمین‌بوس ز تخت

لاجواب است معانی که سخن‌ها گفت

دوش در بزم جهان چشمان مستش دید
بی لبان خوشش در آمدم آه دوری است

در بهاری عنبرین بند مرقع برگشود
زد صدای باده از هر سوی بر شب بار دست

گفتم این جام از برای گشت بخشش ام
در تجلی جمال یار اغیار نیست

گفتمش از بهر چه عین این جام چیست
گفت آنچه بر لبی مستی حاضر نشست

گفتم او را در وفای عهد و صدق حقیقت
آورد اندر محفل ابرارش شاه نشست

گفتم اندر محفل ابرار چه گفت
هر که چون نور بگذرد از خویشتن بالا نشست

هر که در درد فراق یارش نیست
در حریم وصال یارش نیست

روزگارش خوش جز بیار
سر و کاری بر روزگارش نیست

راه از عیب باده روشان کرد   جز از لطف کرد کار خویش

شاه بازی است عشق شیرافکن   که بجز صید دل شکار خویش

یار اگر باید ت زغیر ... ل   نیست هرگز گلی که خار خویش

آنکه از ناله میکند ستم   خبری از دل فگار خویش

هر که نور علامه بر دل

روز روشنه لان گذار خویش

عشق بی جور جفای هست خوش   حسن بی مهر و وفای هست خوش

جوهر ها را جلای هست خوش   گوهره را بهای هست خوش

گفته سخن ره تحقیق را   جز طریق عشق راهی هست خوش

تا اعدن کعب ترقی را   جز حریم دوست جای هست خوش

جز مرات ضمیر عاشقان   رخ غیر گیتی نمای هست خوش

فاعلاتن

عاشق ترا با همه برگ و نوا   غیر یک برگ نوایی هست نیست

سالک ترا چو نور یقین لازم

در طور بینائی هست نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست   چون تو یار گلعذاری هست نیست

چون بهار گلشن حسن رخت   در خزان هرگز بهاری هست نیست

در نگارستان دل عشاق را   چون رخت نقش نگاری هست نیست

بسکه پیمانه لب لعل تو می   می پرستان را خماری هست نیست

بیقراران سر زلف ترا   با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نورعلی

پادشاهی و وقاری هست نیست

از جهان چون یار من یاری کجاست   با رخ خود وفاداری کجاست

جز حضور حضرت دلدار ما — خلوت دل را پرستاری کجاست

شاهدان زشت و پستوران دوکان — جمله در خوابند بیداری کجاست

جمله ذرات ظلمی از توحید ذات — بی خرد و شکسته هشیاری کجاست

گر نباشد حق مطلق را ظهور — در جهان منصوری داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار اوست — بی از این گفتار گفتاری کجاست

هر دل ما عشق چون نور علی
جرعه نوشش زنده خماری کجاست

همچو او دلدار دلداری کجاست — همچو او غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی — در دل ما عشق هشیاری کجاست

عالمی غرق شده در دریای — همچنین دریای زخاری کجاست

زیر خرقه بت پرستی تا چند — دیر ناقوسی و زناری کجاست

نی

زین معما کَنَد رمزی بیان | راز داند صاحب اسرار کجاست

دیدهٔ دل از تو بس دگرگون شود | سلسلهٔ زنار کرداری کجاست

زاهد از تکفیر اهل حق کند | همچو او بیدین غداری کجاست

در چنین بزمی که شه را بارش | هر گدائی را بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور تجلی
میفروشی اندر خماری کجاست

بزم جانرا جز تو جانانی کجاست | ملک دل را جز تو سلطانی کجاست

چون رخت ماهی نتابد از فلک | انجمن شمع و شبستانی کجاست

جز قدت سروی نبیند باغ | در شبستان شب رخسار تو شمع

جز گلستان حریم کوی تو | بلبل جان مرا گلستانی کجاست

عاشق ما را همچو موی و روی تو | در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی لعلت خاتم است | خود بگو زین گلستانی کجاست

بر جهت چون نور عین لام با

داله شیدا و حیرانگی است

بسته شد تا کام سینه زادر الغیاث　　چند نوشید از می جام غم الغیاث

طبل شادی ها که در سینه ام ملطلقم　　کو به در آرید از هر سوی لشکر الغیاث

تا کی از منحنی چرخ هموار دون　　سنگ فتنه ها زدم بر کاسه سر الغیاث

گرچه از ماتم زیاری ها در نهان میکند　　هیئت از اجزای یاد و رد یادور الغیاث

جسم را از آتش دست الهی برار　　نقش بنشاله دهان هنداز در الغیاث

رایت نصرت نه را هم از آتشی　　تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیر تشنه ها به گردادن رود یزدان

بکند نور تجلی ها رخش منور الغیاث

زهی کرشمه جمالت رونق ناج　　نهاله بر سر خورشید خاک بیت تاج

جهان چو روز منوّر شود درین ساعت | گشاده از رخ خود نقاب در شب داج

شهان ملک جهان سروران چو سلیمان | زخوان بذل عنایت بلقمه محتاج

غرض رسیدن نعلین بود بر عرشش | وگرنه لایق شأنش نبود این معراج

حمید و حامد و محمود و احمد مرسل | ز تو به تو که دهندت همه سران خراج

ولیّ والی والا علیّ عالی قدر | مراد آنکه ازو قوام شرع رواج

از آن زمان که رخش جسته دل نوم

شده است روشنم از حیرتش نور صباح

دو چشم سحر شب پر کرد قدح از راح | ز آن راح که می‌بخشد درون آن افراح

از راه ورد قدحت بود اگر آگاهی | راح است تسکین دل و افراح

خوردم قدحی چون من از آن راح افزون | رسید چو دو چشم ز بحر قد سباح

دل من که شدم نخست بحمد آن شاخ | هر کس قدحی دارد به تیر از آن راح

دارم بقدح راحی راحی ز رخش راحی   راحی که برافروزد بر شیشهٔ مصباح

ما نور علی باشیم والی ولی باشیم

سر ازلی باشیم مرکز عشق مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح   لعل تو بس است صلح و اقداح

این که از لب شاهد نوشم   گنجینه روح راست مفتاح

مائیم که بهر کوی وصل   گردیده به بحر عشق سیاح

برخواسته از بساط اجسام   بنشسته ببارگاه ارواح

از نسیم سحر شده مست   در ملک معنویم سیاح

برویم بدون زحمت کشتی   بی منت ناخدا و ملاح

ما را بر چه دل و جان

چون نور علی است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح　　عالمی کشته و کند مجروح

از سپهر جمال خورشیدی　　همچو ماه رخت نیافت صبیح

گشته گردون و پیر قدسی را　　ذکر تقدیس به زبان تسبیح

هر نفس از زبان دل شنوم　　نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت　　بس بود لعل تو بی ترجیح

تکیه ما بپارگاه کرده قبول　　تا شده خاک درگه تو ترشیح

کس چو نور علی نداده نظام

کشور نظم را بدین تنقیح

مرو بر پیرش ای دلا چنین گستاخ　　نموده ترک ادب مبر پیش چنان گستاخ

اگرچه اندر رهش تمام گستاخ است　　برو بپیرش شو مثال ما گستاخ

ادب بورز کسی نیستش مرد درویش　　هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

غرض ز کفش از استان عشاق   توان جبین نیاز فلک شدی چراغ

دبند اگر چه همه رحمتش گستاخی   به بارگاه شهان که دو دلکد الگستاخ

ادب ادب ادب ادب آور که رسم عشاق   ادب ترا برساند بوصل ای گستاخ

بغیر نور علی آن ادب سرشت

کسی به بزم ادب کی نهاده پا گستاخ

تا در سر عاشق دل که آگاه شد   سینه ام یکسره گشت مخزن اسرار شد

در خرابات هر کس که او با هست   خوش طلسم لا گشت سوی الا الله شد

از تماشای طواف کعبه صد جبد لان   هر گدا با در میخانه شاهنشاه شد

هیچ ما با برفراز نه فلک خواهد زدن   هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد

بر در پیر مغان هر کس که شد چون باجی   گبر و تا زاهد سر نهاد و بنده درگاه شد

سالک راه خدا شد هر که بر با فته   دیدگاه خود را گشت در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بوم سینه بحر غوطه‌ش

محرم اسرار گشت عارف با رشد

کسی کو آشنای بحر باشد — به بحر ما در آمد آشنا شد

بیا بشنو ز من این نکته ای یار — که هر کو گم شد از خود با خدا شد

خیال عکس رویش نقش بستم — دلم آئینه گیتی نما شد

فنا شد هر که او از دار هستی — بدار هستی عین بقا شد

بمعنی بحر و در صورت حبابیم — حباب بحر کی از هم جدا شد

کسی کو یکزمان با ما بر آید — چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون سینه چون نور علی دید

ز سینه محرم راز خدا شد

دل این نکته از جان می تراود — که جان از لعل جانان می تراود

بود بحر معانی هر سخنی　　　　کزان لعل درافشان می‌تراود

چنین صد سال اگر نوحی دارم　　　　هنوزش خون ز مژگان می‌تراود

بهشت دیده دامان سرشکم　　　　کزان صد بحر عمان می‌تراود

بجز نور علی آن کیست کامروز

ز کلکش آب حیوان می‌تراود

چو یار از رخ نقاب بگشود　　　　به دیده جمال خویش نمود

از نشئه دل بصیقل جان　　　　زنگ منی او تمام بزدود

هر لحظه بصورتی برآید　　　　دل از کف خاص و عام بربود

موجود وجود هر در عالم　　　　از جود وجود اوست موجود

خود ناظر و منظر است و منظور　　　　خود شاهد و شاهد است و مشهود

خود یار خود است و خود نگه‌دار　　　　خود گشت لوای خویش محمود

چون

چون نور علا ز جام شد

پیوسته با شراب پیوند

از عکس خودش در دل عشاق عیان شد   بگذشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد

برخواست ز صحرای دلم گرد معانی   چون بحر وجود از پی آن موج فشان شد

از صبح ازل مهر رخ یار بدیدم   هر شام ابد جان بتماشش نگران شد

بی عشق دل زنده جاوید ندیدم   چون عشق حیات است دل زنده از آن شد

گنجی که در آئینه نگارین دید   چندانکه بدیدم ز تو این گشت نهان شد

میخواست که خود را بنماید بجهان آن   که صورت برآمد که بشکل جوان شد

چون نور علا از کف برآمد

سرتاسر آفاق پر از نور فغان شد

ترسم ز رهی کار چو این پرده دا کنند   می خوردن نهانی ما بر ملا کنند

شیرین لبان که از می بخشند کامران | کامم بجرعه‌ای چه شود گر روا کنند

تا کی بنای ماتم و غم باشد استوار | بیخ بکوب و از فلک پا کنند

اعلم که این همه ز بقای حقیقت | گشتای عبادات که این ها کنند

آنان که بهر حقیقت نکرده اند | تا غیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

ز حرب دشمنان چو زینب بدرگاهش | در عرصه‌ای که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که اهل دل و معتمند

مرآت دل ز نور علی‌ها صفا کنند

افسر سلطان گل بسر بستان رسید | لشکر دی با هراس عمر بپایان رسید

چند هلاکی در چمن ز سبلات شط | بس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید

تا زدم همچو گل چاک دلان جان | سر قبا پوش من بر نعره دلان رسید

از می و نیش مرا گر دهد طاسغری | تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید

تا که ز پا افکند نخله فرعونیان | باید ید بیضا مگر موسی عمران رسید
عیسی اگر دور نشین گردون ولی | مهدی لشکرکش صاحب دوران رسید

گشت بام جهان نور علی جلوه گر
تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

عرقی از گل رویش چو ز بیداد چکید | دل من خون شد و از لب فریاد چکید
عمری نشست بقتل اگر خنجر عشق | قطره خون شد و از کف جلاد چکید
خسروا ای لب شیرین تو در دامن کوه | تا که خون از دم تیشه فرهاد چکید
سرمستی دهدم چون ز خط لعل لبت | آب حیوان ز دم جلوه شمشاد چکید
شمع از هم چو گسسته شعله زنبور چمن | ناله دل قمری در شمشاد چکید
آنچنان صید ضعیفم که چو افتادم در دام | عرق شرمم از جبهه صیاد چکید
تا نماید بجهان ذره از نور علی | چشمه خور ز دم خامه بهزاد چکید

اگر چه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

بهار خوشدلیت زمان عشرت و عیش — بنوش می که چنین زمان نخواهد ماند

ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را — ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند

اگر چه نوبت سلطان گل مباهی است — مدام شوکت شاه خزان نخواهد ماند

نشان نام چه جوئی بیا و شاطی جو — در این رباط که نام و نشان نخواهد ماند

در این گنج طرب را یقین سر گنجی — اگر گنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
شهی بمسند جم جاودان نخواهد ماند

اگر می صاف بمی نیفه خواهد بود — سر ما خاک در میکده ها خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر ما را — تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد ما رکند جلوه گری — همه را جامه جان چاک قبا خواهد بود

ز ما

مُردم از بی آن قافله نالهٔ درآ | تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر آهنگ نوازد و دف و چنگی | عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود

گر شه گنج بقا جشن بویرانهٔ دل | خانه‌اش بستر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم

دل تجلی‌گه انوار خدا خواهد بود

سحرگه ساقی در میخانه وا کرد | ز جامی کام میخواران روا کرد

لب مینای می را مهر برداشت | لبالب غرّی در کام ما کرد

شرابی با چنان به نمود | که جان را مطلق از قید رها کرد

دلم گر منزل کبر و ریا خواست | نشیمن در حریم کبریا کرد

درآمد از در و رون ماه دل افروز | ز مهرش خانهٔ دل را صفا کرد

به دل دردی که بود از غم هجران | ز داروخانهٔ عیشش دوا کرد

مرا نور علی چون آفتاب در دل

ز حب یگانه با حق آشنا کرد

روی تو چو ماه انور آمد   موی تو چو سنبل تر آمد

یک بوسه ز لعل شکرینت   بهتر ز هزار شکر آمد

هر نفحه ز زلف عنبرینت   چون نافه چین معنبر آمد

هر نکته ز لعل پر ز شهدت   سنجیده چو لعل گوهر آمد

هر خال به روی تابناکت   عودی به میان مجمر آمد

بگذشت زهی نگار کویت   زان باد صبا معطر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت

رخشنده چو مهر خاور آمد

دوش از غمکده هجر نجاتم دادند   مرده بودم و صال تو حیاتم دادند

از لطف

ازخطش بر ورق روی قلم حسن زدند — بر در میکده عشق براتم دادند

می توحید بجام از خم عدلم کردند — نشئه ذات ز مینای صفاتم دادند

حاجت خویش برآ همه مسکینان کردم (عوض) — منصب سلطنت لات منیاتم دادند

گفتم ازنش زهاد بخوردم فرجی — شربت مرگ ز جام سکراتم دادند

خانه هستی لاد که از دولت آن — نقد گنجینه هستی زبرکاتم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق

به بلاها و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبت جان باده داتم دادند (محفل) — باده ذات ز مینای صفاتم دادند

شادی مرحله عشق بره زدی نهاد — زغم و دیده عقل نجاتم دادند

دوش حاجتها از همان پرسیدم — خبر از بندگی لات منانم دادند

مرکز دایره عشق دراین دور منم — زان به پرگار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات

جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

ترا دل نی بجان جز بسته بود گفتم که بالهام

مرا گر پای هر تن بسوزد — مرا از شعله آتش دامن بسوزد

هر آنکه دل بجان من بسوزد — عجب نبود که پیراهن بسوزد

بمن آهی که دارم از تب عشق

بهر روزن که از آن دود آهم — هر دل از آن سراسر روزن بسوزد

بجانش گر رسد بوی ز داغم — هزاران لاله در گلشن بسوزد

دل از موسی نور علی جانرا

چو نخل وادی ایمن بسوزد

رخ او بی نقاب خوش باشد — بی نقاب آفتاب خوش باشد

طره دلکشش که دام بلاست — سنبل اندر تاب خوش باشد

چشم مستش که فتنه دلهاست — وصل او بی حجاب خوش باشد

همچو نرگس بخواب

بدل

جان حجاب است وصل جانان را وصل او بی حجاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه سایه و آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطفی نیست لطف او با عتاب خوش باشد

گوش جان چون صدف ز لعل لبش پر ز در خوشاب خوش باشد

همچو نور علی به دل و بدن
وجه حق بی حجاب خوش باشد

سرپا برهنگان که دم از کبریا زنند مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستانه که مست کشته شمشیر عشق ساغرکشان باده عمرا صلا زنند

دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند

خلوت گزیدگان سراپرده قبول کی دست رد به سینه مرد خدا زنند

شاهنشهان کشور تجرید از قفا بر اوج بام خیمه ز دار بقا زنند

گمگشتگان که طالب راه خدا شدند / دست [illegible] دامن آل عبا زدند

آنان که برده حسرت دنیا به زیر خاک / سر بر کشند و نعرهٔ واحسرتا زدند

روشندلان که نور علی هست کامشان

مردانه گام در ره صدق و صفا زدند

تا می از شیشه در اقداح روان خواهد بود / چشم بر کف ساقی نگران خواهد بود

دیده بر تربت تست که غباری از وی / کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود

زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا / خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود

جرعه کان بکف فتاد ز دریای تو بشر / نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود

راز پنهانی ار ابنود پرده دلیل / دهر در پس صد پرده نهان خواهد بود

هر سر موئی از آن شیدا تو در برش / گرچه ابدال بود قطب جهان خواهد بود

آتش محبت غبار نگردد هرگز / هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

اذا

مژده ای دل پیک جانان میرسد   کشتگان عشق را جان میرسد

غم مخور کان یوسف گم‌گشته باز   اینک اینک بوی کنعان میرسد

صبح وصل آمد شب هجران گذشت   درد بیدرمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده هر سو کن روان   کان سهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جوئی از صبا   بارها زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف و زن بر کمر   دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در نظر نور علی

آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه تابان گشت دلبری داند   نه هر که شاه جهان گشت سروری داند

نه هر که خواجه صفت شد گمان بسی دارد   طریق خواجگی و بنده پروری داند

بروز اختر فیروز و طالع مسعود   نه هر که ملک بگیرد سکندری داند

نه هر که تنگ ببندد کمر بخدمت شاه　　رسوم خدمت آیین چاکری داند

هزار گونه سخن نیشتر بود اینجا　　نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند

خدیو بهجو الف چون شد ز خود دانا　　نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علیشاه کشور تجرید

نه هر که عدل کند داوری تواند

نه هر که دلبر و اطوار دلبری داند　　نه هر که سر بدهد افراز سروری داند

نه هر که دم ز وفا زد کند وفاداری　　نه هر که کرد جفای ستمگری داند

نه هر مهی که به برج جلال طالع شد　　چو آفتاب خوش ذره پروری داند

نه هر که بست بهم حل عقد زیبق را　　درون بوته دل کیمیاگری داند

در این محیط که هر دو گدا بشد　　نه هر که لطمه برارد شناوری داند

نه هر که پیشه خریدار حسن خوبرویش　　نه هر که قدر و قیمت بسد مشتری داند

بعز

بغیر نورعلی هیچ جا در شیراز

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

دوشم بخواب دولت عزت بدست بود
در صدر بارگاه جلالت نشسته بود

زنجیر عدل و حلقه حبل المتین او
بر دور روی رعیتش از صد نشسته بود

الا که رفت کرسی جاه خیاله عرش
در زیر پایه اش تمثل زرین شست بود

بس طبل شادیانه ببام دلم زدند
خیزد که زین لشکر غم زود رخت بود

سلطان عشق آنکه شدش هر کجا پناه
از جام عشق بیخود و مدهوش مست بود

گر شیشه ام بسنگ ملامت شکست می
دل در برش همه دوران شکست بود

درد و غم عشق با رخ و لعل بتی دلم
گاهی صنم پرست و گهی می پرست بود

بیدار چون شدم من از آن خواب صبحدم
همچو گدا بدرگهش هم نشست بود

نورعلی زبسکه بود محو خویشتن
مهر دم بپیش از مئی نور مست بود

ای گرفتار سر زلف تو پریشانی چند — کشته تیغ غمت بی‌سر و سامانی چند

بر تو از زلف سیاهت شب روز عشاق — روشن از نور جبینت شمع شبستانی چند

چشم جادوت شده فتنه هر سو بود — خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبه شوق رخت گر نبود دل ما را — که توان کرد همی قطع بیابانی چند

شرف کعبه پیش تو چه داند که ترا — تحفه دست بیابان خار مغیلانی چند

منم آن بلبل نالان که ز شب تا روز — ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمه خواهش نکند حسرت دوری علی
آتش افتاد در املاک سلیمانی چند

ساقی از روی دختر رز نقاب باز کرد — آهنگ کیش صنم کعبه باز کرد

مینای حسن پر بودش از شراب ناز — چندانکه می به ساغر اهل نیاز کرد

مطرب به دلنوازی عشاق پیش ما — هر دم نوای دلکشی از نغمه ساز کرد

از نو

صبوحی که نقش بقعه می‌گشت بر دوام — گردون بسوی جام چو مینا دراز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت — عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک خاک شدش از ره نیاز — هر سو که سرو ناز من آغاز ناز کرد
اندر شبی بحلقه احوال شهی — بازم بمقدم خود سرفراز کرد

نور علا که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو عشق مجاز کرد

کنون که لاله به کف پیاله نوش آمد — چو غنچه خون دل ما از آن بجوش آمد
نخفت دیده نرگس چو چشم یاران — ز بسکه مرغ سحر در خروش آمد
چمن ز باد لب سخن جرعه نوش گل رخ — نهال غنچه چو مستان بسر بدوش آمد
ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را — زبانه عیش خرمی بگوش آمد
ز صوت بلبل خوش لهجه نیز ایام را — نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

زدست نور علی هر که ساغری نوشید
ز فکر باده دنیای دون بهوش آمد

مطلقی بار در قیود آمد　　پی نمودی بصد نمود آمد
جلوه‌گر گشت حسنش اندر غیب　　شاهد در شهود آمد
خواست آینه برخسارش　　عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت من روحی　　در سموات جان فرود آمد
خیمه در خاک زآب آدم زد　　ساجد و سجده در سجود آمد
در معارف ز هر لب گوشی　　نکته‌ها گفت و در شنود آمد
جز یکی نیست مظهر حق　　جلوه گر گر بدر نمود آمد
دل رهان جراح در اسرار　　جام مینا ز چنگ و عود آمد
تا که نور علی بغیب و شهود　　نقش پنهان هرانچه بود آمد

هر که زان می پیاله‌ای نوشید — بی‌خود از بود و از نمود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد — تا که مهری ز باده طالع شد

هر نفس لمعه ز رخ رخش — عاشقان را بدیده لامع شد

هر سحر کز نفس فرود آمد — دل ز شمس همچو نفس قاطع شد

آنکه پرهیز می نمود از می — می لعلش بدید و طامع شد

جز خطش بر صحیفه رخسار — دفتر حسن را که جامع شد

گاه بر ترس سقف بدیر آمد — گاه مستانه در صوامع شد

لمعه تافت خورشش ز نور تجلی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد — از لعل لب باده پیما شد

ز رخش تافت در دلم عکسی — دل ز عکس رخش مصفا شد

عشق آمد در خزانه گشود   نقد گنج خفا هویدا شد

جام گیتی نما بدستم داد   هرچه بود و نبود پیدا شد

گاه خالد شد و گهی سلمی   گاه مجنون گاه لیلا شد

حسن خود را ز دیده وامق   ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور عذار رخسارش

روشنی بخش چشم بینا شد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد   ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد

لبش بخون دلم آغشته شراب رنگ جفا   زانکه از آتش رخش تازه شتابی دارد
آتش نگاری که بکف کمست خرابی

زغمش بچه رود رقص کنان نرم بهم   زآن جفاپیشه که هر لحظه عتابی دارد
عاشقانه بچکند گر نخستم نار و عتاب

دل که در چاه زنخدان تو بیتاب بود   هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد

جز بمعمور عشق تو ندارد وطنی   دل که از گنج لبت گنج خرابی دارد

... گردد

همچو نور ز عکسش سینه چو صافی برد
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

پسته او که نوشخند آمد | مرهم ریش دردمند آمد
صفحه روی و نقطه خالش | در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عاشق | در ره عشق چون کمند آمد
پیش جنبش ز چون و چند مگو | زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ از آن لب شیرین | خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهرپاش نورعلی
درصف نظم دلپسند آمد

ابرویش از بام سر برمیزند | یا هلالی جلوه بر در میزند
هر شبم دل در ره کوی او | تا سحر پهلو بعنبر میزند

تشنه کامان زلال خویش را   آتشین بر دیده تر میزند
جان من طوطی شکرخای او   در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه که ره میدهد   هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه   غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای درگهش   پشت پا بر قصر قیصر میزند
ای لبت شهد دنیا برون کش   از شعف ات بر سر میزند

هر که را نور عشق مشتاق
تکیه بر خورشید انور میزند

لب چو برگ گلش جان ز تکلم ریزد   غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد
محفل آرای که شد بی رخ او ارژنگ   اشک حسرت همه از دیده انجم ریزد
سینه آماجگه ترک کمان ابرو است   که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد

باز

یارب انکو چه رفیع است که اندر شأن آن
بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد

کی بپای خود این راه شود طی که دران
ز بس عشق بهر گام دو صد سهم ریزد

کیست جز نور اله بهنگام کلام
بحرهای گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد
دلبر ز کرم بدل در آمد

جان آینه جمال یاران
ز خاک دیار دلبر آمد

ذاتش بظهور خویش دم زد
صد گونه صفت مظهر آمد

از عکس فروغ روی دلدار
دل آینه منور آمد

شد مخفی دل ز غیر خالی
یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نور علی ولائم
در راه نجات رهبر آمد

ما را که جمال شمع از دیده مبین شد | هر خاتم فیروزی لعل تو رنگین شد
گیران فلک دیده بنعل سمند او | ما گوشش از حسرت داغ شه طین شد
جز شاه برادر آن مهر جهان آرا | خورشید ندیده کس در خانه زرین شد
با خلد برین یاری از راه بود کاری | جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد
از صحن تربتش هر شعله که برخیزد | ما را مشام جان چون شعله چمن باشد
فردا که برآرم سر از خاک بسوی محشر | از مهر تو ام نقشی بر لوح جبین باشد

آنرا که بدل چون من شد نور رخش روشن
روشن بدرش لاف شک از اهل یقین شد

کس در دل من جا بجز آنیار ندارد | جز یار در آن خانه کسی بار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار | در سر هوس صحبت اغیار ندارد
پروانه صفت آنکه قدم در ره عشقش | چون من خبری از سر و دستار ندارد

آنرا

زاهد که نپرورد گهر در صدف دل — گویا خبر از گوهر شهوار ندارد

دارد دل سر آنکه هوس چشمه حیوان — جز از لب لعل تو سر و کار ندارد

جنسی که بود در بن پیمانه خورشید — مفروش بجائی که خریدار ندارد

نور جبینش هست در آئینه فرزان

هرکس که دل آگهست انکار ندارد

امروز که ما را رخش در نظر آمد — کام دلم از رهگذر دیده بر آمد

ای بیخبر از ما خبر از عشق چه پرسی — آنرا که خبر شد خبری باز نیامد
ز خبر بیخبر آمد

میخواست کند جلوه در آئینه ذاتت — گه مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

گه ثابت گه سیار شد و در بحر و در دشت — گه بحر گهی موج صدف گه گهر آمد

مجنون خود آمد گهی لیلی خود گاه — هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد

گه موسی و فرعون گشت گاه ید بیضا — گه دار و گهی با رسن و گه شجر آمد

گه سینه، گه سر و گه تاج گهی تخت
گه دور مجالش ز زرین کمر آمد

در بزم یار دلنواز آمد — به تنم جان رفته باز آمد
ساقی عشق مجلس آراشد — مطرب عاشقان به ساز آمد
در ره عشق دیده محمود — جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند — سرو ناز تو چون نیاز آمد
جان که جز بر رخش نشد به جلا — ابروانت دید و در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علا
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرا در شب یکش منزل بود — که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقده های مشکلم حل — که نه حلالی، نه مشکلی بود

همه دریا دلیها بدیدم   نه دریای عیان یک جا بود

بهر محفل شدم چون شمع تابان   نه تابان شمعی نه محفل بود

عبارتها همه تعمیر کردم   نه معماری نه خشتی نه گل بود

ز نقش باعلا قطع کردم   نه اعلا دیدم و نه اسفل بود

شدم فاعل بهر اسمی و فعلی   که نه اسم نه فعلی و فاعل بود

شدم اندر عوامل جمله عامل   عوامل در کلی که عامل بود

شدم اندر مسائل جمله سائل   نه مسئول سؤال سائل بود

شدم ذیب بهر موضوع و محمول   که نه وضع نه حمل و حامل بود

مشکل آمدم در حل اشکال   نه مشکل دیدم نه شاکل بود

مکمل آمدم در هر کمالی   نه اکمل نه کمال کامل بود

قبول و قابل و مقبل گشتم   نه مقبول و قبول و قابل بود

حضور ما جز دل جمله دیدم نه ناظر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پیدا و پنهان

نه خود را در میان نه جا بود

یار ما در نشان نمی گنجد در نشان بی نشان نمی گنجد

یک بیان از صفات عشقش در صفت بیان نمی گنجد

در میان است و در کنار دلی در کران و میان نمی گنجد

لامکان است در مکان هر چند لامکان در مکان نمی گنجد

جان حرم گاه حضرت جانان است غیر جانان بجان نمی گنجد

بزبان که توان کنم وصفش وصف آن در زبان نمی گنجد

ذره را آفتاب نور علی

در زمین و زمان نمی گنجد

زان

زان سان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ / خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ

دشنام تلخ زان لب شیرین لعل فام / در کام جان چو باده احمر بود لذیذ

معشوق اگر قدح زهر همی دهد / عاشق را بکام چو شکر بود لذیذ

جام طهور در صف رندان پاکباز / خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب حب علی مرا

نوشیدن از کف پیمبر بود لذیذ

گر دست دهد عشق در حرم دل آهو / قدسیان بر فرازند رایت به نور

مرسی جان می‌شتافت در طلبش چندین / گرد تجلی ز غیب با رقم تجلی طور

شرح بیان چه هست در صفت اشتیاق / آنکه هست الحمد تمام ز الصمدا

ای ز شوق قراری ز تو عشق قرا / دیده به طاق طاق سینه سرای سرور

ای لشکر شوق شهاب دی شعاعهای ذات / با همه نزدیک تر دور همه پوشیده دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند   افکند اندر جهان فتنه غوغا و شور

هر که در این راه شد باخبر از هستی   هستی جاوید یافت از تو به بزم حضور

آنکه جمال تو دید جام وصالت کشید   باده حبت بخورد از کف غلمان و حور

در مجاز رهبر تو شود در نظر

زین ره خوف و خطر گشت بما عبور

دم زده شد جلوه گاه آتش طور   تجلی حسنه فی معدن النور

کسی کز داد هستی گشت فانی   انا الحق می سراید همچو منصور

برآمد در نظر چون عکس دلدار   درون سینه جان گشت مستور

اگرچه خانه اش گشته ویران   ولیکن شد تجلی خانه معمور

بیا ساقی بده آن جام باقی   که گردد عشق مست عقل مخمور

بسوزد که گردد دیده ناظر   نیاید در نظر غیر تو منظور

که نور علی گردید ظاهر

که ببینم عالمی را مظهر آید نور

هر در دیران آن بت عیار   بسته از زلف بر میان زنار

میزند دم بدم بیام جهان   کوس له واحد القهار

در پس پرده های منصوری   خود انا الحق نواز و اندر دار

خود سر خود بیا ز اندر رو   خود سر سروران شده سردار

خود شود نائی و دمد در نی   لیس فی الدار غیره دیار

خود شود لانه گنج لاهوت   خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان گردد

تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار   پر زبان است خالی از اغیار

دایم اندر دایرهٔ ملکوت — جان بود جز گرد دلم اسرار (پرگار)

خورم آید چشمهٔ عشقش — گشتم از نخل عمر برخوردار

نور رویش پردهٔ بی‌سم — دم بدم در تجلّی دیدار

صنجدم زین نوا گوش دلم — آمد از تر دایره وادار

که خودم همچو خودم منصور — خود انا الحق همی زنم بر دار

هیچ نور علی در را در دیر

تا نشوی واقف از رب زنار

ای دل اکنون چشم بین جلی الله — کرده است تجلّی همه جا بر در و دیوار

سری است نهان در دل مردان الله (عشق) — کانرا اشراق کرد عیان جز بیدار

از خلق اسیران (دیگران) نشود دل بی‌خون — تا نکند سرکشی از بادهٔ اسرار

ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی — عمرت همه بگذشت به جبه و دستار

آبسه

خورشید رخ دوست عیان است ولیکن — کی کسب کند نور از آن آینه تار

رازی که نهان بود پس پرده حرمان — گردید عیان با دف و نی بر سر بازار

بادا که نماند اثر از پیر مغان

گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار — چه گشت ای که لب بستی ز گفتار

تو بودی آنکه می گفتی شب و روز — ز گفتار بلاغت دُرّ اسرار

چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش — نباشد از گلت برگی به منقار

گشوده بند برقع شاهد گل — هزار آتش شده حیران برخسار

هر آنچه شکوفه نقد هستی — به ایثار قدوم گل نثار

تو هم در گوشه گیر آشیانی — سرودی ساز کن در سبزه زار

بیا ساقی بکن این پرده پوشی — ز روی دختر رز پرده بردار

چنانم سرخوشی در کام جان ریخت
که نه سر ماند برجا و نه دستار

بتی دارم که هر تاری ز زلفش
هزاران شیخ را گردیده زنار

ز بس برخیزم و افتم برآتش
نه مستم میتوان گفت و نه هشیار

لب خندان و چشم گریه آلود
شدم از شادی و غم هر دو سرشار

بجز نور علی در کلک معنی
که ریزد این چنین نظم گهربار

دوشم از مهر آمد اندر بر
دلبر دلکش بجان پرور

بت حسن بزم آرایش
باده جلوهٔ رخش درس عبر

یک جرعه ام ازاین عالم
برد یکسر بعالم دیگر

در چه عالم که هرچه دل میخواست
اندر آنش چه رود و گل همه عطر

آتش مستی زبانه کشید
رخت خاشاک هستیم یکسر

باتن

چون بخود باز آمدم دیدم   جز یکی نیست مظهر دیگر

بسکه مستم ز جام نور علی

سر ندانم ز پا و پا از سر

کسی جز چشم بینای قلندر   ندیده روی زیبای قلندر

خم گردون که در جوشست دائم   بود دردی ز مینای قلندر

فروزان شمع با مشعل مهر   شده از پرتو رای قلندر

نباشد خالی از وی گرچه جائی   ندیده هیچ جای قلندر

دو عالم را بیکدم در رباید   بجوش آید چو دریای قلندر

شهان ملک را بر سر در تاج   بود خاک کف پای قلندر

گذشته چون ز هفت دور چرخ   کجا یابی تو بالای قلندر

دلم کاشانهٔ کیستی باشد   زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور شمع آن رخ قلاش

کرا دل گشته دارای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامه تقدیر — در زائچه طالع هر کس زده تحریر

یک نقطه از او حک نشود گرچه باصلاح — تجدید کند دایره نامه و تحریر

روز ازل قرعه چو در جرعه کشی رفت — زاهد به تو گویم که در این حال چه تدبیر
من با تو چگویم

در دست گرم ساغر صهبای کهن عیب — صد شکر که نبود به غم سبحه و تزویر

شهانه بهر خال لبش کعبه ارادت — هر گردن جانان حلقه زلف شده زنجیر

از صفحه دل محو شود نقطه موهوم — در رمز دهانش کنم از جمله نکته تقریر

ای خصم کنی عربده تا کی بسر انداز — گر شمع زبان شعله نور کشد تیغ بگیر

هر قوم با ماست از این تعرف برد دل جانا گر

یا فروغ طلعت شب تابان از قمر

ابدان

نورباران گشت مهر از برج حسنش بی‌درم　　تا فروزنده لالان کوکب چشم گهر

شب هبا زدست شاهیش آمد به هر کنار　　تا نشانید دل هر دم لب نوشش ال ببر

از گل گلزار وصلش پر شده دامن گلا　　تا ز رشک لاله گون رخ نشسته از چشم تر

آفتاب حسن گردید مطالع از رخش

تا شده نور ... از روی خوش جلوه گر

ای رماه عارضت خورشید گردید بی فروز　　در چراغ بزم حسنت گشته ایمان شمع نار

هر طرف آراسته در قصد جانم لشکری　　آمده شب عشقت در سرای دل ظهور

بزم حسنت را که مرآت کسی رو کشید　　عالمی گردید حیران در تماشایش دور

واعظ از مسجد می آمد چنگ گیر پیاله　　بر سر منبر نمی گردد آنهمه عجب غرور

گر سر دوری نشستم در سر منبری چه غم　　هر دم آید در غم عشقش ... از بن ناخن در در

دور از رخش نتوان دیدن دهانش نگار　　در شب تار ... آید در نظر از چشم دور

تا شده نور علی مصباح در مشکوة ما

مشتعل گردیده در دل شعلهٔ الله نور

هر زمان گشت از نای شوق انعامی دگر | زان می در سینه برخیزد به جامی دگر

خانهٔ جان مرا که هر دو عرفات دارد | که بود در حلقهٔ زلف تواش دامی دگر

همچو شام طره و صبح بناگوشت بها | مهر در زلفان را نباشد صبحی شامی دگر

گرچه یاری کام دل از وصل تو حاصل نشد | جز وصالت نیست در دل دلبرا کامی دگر

سالها در عشق تو هر شام و صبح دیدم در جهان | همچو ایام طرب دیگر نیامی دگر

آفتاب من که تابان از رخش نور علی است

هر زمان بتابد ز رخ از دری دگر

دلبر مهر آن جان ز بس بیمار دگر | بهتر از آنکه و عشق جان کنم کار دگر

دیده در دام ره دل نوده دم از گریبان | گشته‌ام هر چه هر لحظه بر کار دگر

بار

گرچه خوبان همه آیینه دلداری تست | هیچ ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر بار دگر گیرد و یاری نکند | زینهار که نگیرم بجز آن یار دگر
یک خریدار نرفته است که آید تنها | بخریداری حسن تو خریدار دگر
کس هزار دل ببرد و غیر غمت | گر دهم هر لحظه تو پیش یار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نوروز
در دل و دیده تجلی‌گه انوار دگر

در قدم ار دلیش آتش و ترک سر | در ره عشق تبال کس تمام گذر
بسکه زخوناب دل دیده بود شسته خبر | دیده‌ام هر نفس موجه خون تا کمر
می‌پرسی دل را که جان دادی من درد | بر سر همتش عشق تو آمد شرر
تا در آتش غمت رفته دل غوطه | هیچ شنا در خورد غوطه بخون جگر
دل که دیده‌ام انکه در عشق زر | خوش بغبار رهت رفته کحل البصر

مطلع بیانم بدل بحر معانی شود ||| بسکه ز کلک بیان بخشش گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور

باز نگوه دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم در نظر باز چنین جلوه گر ||| باز چنین جلوه گر باز شدم در نظر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو ||| خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شوم بر کام تر ز لب لعلت دمی ||| ز لب لعلت دمی کی شوم کام تر

هست حرام ای پسر ز تو مرا خواب خور ||| ز تو مرا خواب خور هست حرام ای پسر

ز تو ز خون جگر چند کنم ور تن جان ||| چند کنم ور تن جان ز تو ز خون جگر

کرد جهان پر گهر نظم گهربار من ||| نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخش جلوه گر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخش جلوه گر

ساقی

ساقیا ساغری شراب بیار | ساغری زان شراب ناب بیار
این سیه مستی‌ام جهت | خیز و جامی خوش از شراب بیار
چند گیری حساب از ایشان | ساغر باده بی‌حساب بیار
بهر ضعف دلم ز لعل لبش | شربت قند با گلاب بیار
جز لب او که بخشد آب حیات | آتشش کش ز دیده آب بیار
گنج وصلش بگنج جان خواهی | گذری زود در دل خراب بیار

جلوه‌ای بایدت ز نور رخش
خیز آئینه ز آفتاب بیار

مژده ای دل که دلبر آمد باز | مهر و دل بدلبر آمد باز
آفتابم که دوش رفت از بر | صبحدم از درم درآمد باز
ماهم از دیده باز غایب شد | همچو خورشید اندرآمد باز

دوش در فراق هجر گذشت   شب وصل در برآمد باز

صف جانها بدو بیاراید   کان صف آرای لشکر آمد باز

با اسیران بند غم گوئید   مژده کایام غم سرآمد باز

نخل عیشم که خشک بی بر بود   گشت شاداب و بر برآمد باز

دل بود عود و سینه ام مجمر   بوی عودی ز مجمر آمد باز

فلک جان ستان عشق را در بحر   لطف خاص تو لنگر آمد باز

طوطی جان ز لعل شیرینت   آرزومند شکر آمد باز

بارها در رهت نورعلی

سر فرا کرد و سر در آمد باز

دوش رفتم بدر میکده با عجز و نیاز   ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز

دید پیمانه غرور چو خورشیدش آئینه دل   آمد از ظلمت زلف او بدرون مهر طراز

جلوه گشت در آن آینه آگاه عیان — وه چه جلوه که ربودم ز همه خویش رهی

یافتم چون بسر آینه تحقیق رهی — شد بدیدارش دم از جان بحریم محرم راز

وه چه پیش هر که ربود بیهشش از شعبده — حقه مهر ز دست حالی شعبده باز

پای تا سر ز رخ خاص شدم از ره عشق — بسکه دادم بحسد جیره عشق گداز

ریخت انور علی این غزل از طبع روان

زهر کلکش مبادا چو زیر زمزمه ساز

زآفتاب جمال نقاب انداز — اضطرابی در آفتاب انداز

در درخشش ز آفتاب طلعت خویش — عالمی را در اضطراب انداز

سرکشی را بگیر و بر گردن — از خم زلف خود طناب انداز

دل کباب است زان لب نمکین — نمکی بر دل کباب انداز

رنگ تزویر تا بگیرد شیخ — خرقه ام در خم شراب انداز

از رخت آتشی بجام افکن   وز لبت آتشی در آب انداز

بهر تزئینت دل ما را   از کف می در التهاب انداز

گر نخواهی ز شرم گلشن را   بر گل از تابش نقاب انداز

دل خرابم ز نرگس مستت   نظری بر دل خراب انداز

قلب قلاب منقلب گردان   انقلابی در انقلاب انداز

ور نخواهی از ز نور رخت

نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم اگر آید باز   جان رفته بتن درآید باز

صبح عیش از افق بتابد نور   ظلمت شام غم سرآید باز

باده پیما شود لب ساقی   کام مستان ز می برآید باز

مست شیدا را برقص آرد   مطرب از نغمه بسراید باز

یاران

پیران بهار زبرگ پیه بر کی   نخل کام بر بر آید باز

ساز و ازبند هجر آزادم   سر قدم کن چو در برآید باز

همچو عطار بروب از غیر

خانه دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز   شوری اندر دل کباب انگیز

خرقه‌ها داکه زاهدی افکند   در خم باده خرقه پرهیز

دل که خالیست از محبت غیر   باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد خنگ سرکش گردون   بسکه خورشید من زدش مهمیز

جز ولایش بیارگاه قبول   خسته‌ای را کجاست دست آویز

بر زبانش ز دگر نچشد   آب عشقش بهست درد آمیز

همنشین کن بر جانان   همچو نور عطا ز جان برخیز

چرا باشیم دلا ناکام امروز
که مهرم رخ نمود از بام امروز

نشاندم بس ز دیده اشک گلرنگ
همای آمدم در دام امروز

دلم آرام از آن دارد که دارد
دلارامم بدل آرام امروز

نگه دارد که چون آهوی وحشی عزالت
ز صحرای دلم شد رام امروز

بیاد گل رخی بر طرف گلشن
بنوشیم باده گلفام امروز

بیا در راح روح افزا که بود
امید زندگی هشدم امروز

چه پیچی سر نشان جام از من
مجو از من نشان جام امروز

بجز نور علی در سینه جم
که از دست شه جام امروز

بهر هیچ رشتم از آنکس که هست بخواب ناز
همه دو بام بحمد دیدم از شراب ناز

چنانکه بر صحیفه رخسار آیت
تحریر کرده خط شیها ز لب ناز

حزین

حسنت که عاشقی ز آتشین به جلوه — تا چند سوزدم دل و جان التهاب ناز

خالت که بهر دل زنقم از کرشمه — بر کرشمه‌ها ز خطا سبز تو نقاب ناز

عشاق را درید ز رخ پرده حجاب — حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز

وردی که گشت سر غنچه باز ناز — ابری چه میشود ز هوای شباب ناز

نوری محمد ار مست شه بخاری است

همدم نشد ز غم حسن شیراز

بسکه بیتاب شدم از غم جانانه بسوز — زاده دلم میجهد با رقه فغانه بسوز

سوزد اگر عالمی ز آتش بار من — گر قد از سوز شمع در همه جانانه بسوز

بس بدل هجر دام جلوه کند برق عشق — اشک روانم نشد آتش انشانه بسوز

ناز زلیخای را ز غم مهاش گداز — ریخت به پیمانه‌ام باده پیمانه بسوز

اهل حرم راز زند آتش حسن تجلی — گر نظر و زرخی آن آفت بتخانه بسوز

زین دل سوزان بشد از غم نواها — شعله شد با آتشی بیچاره سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز

گفت چو دید او از دل پروانه سوز

دل که شد از باده عشقش تماشای راز — میکشد هر لحظه بر او جرعه مینای راز

باده رخت تو کاندر محفل دل داشت — بارها در کام جان پیمود از صهبای راز

می‌برد صحرا را از داغ عشق لاله‌اش — هر دمم مرغ دلش بهجه از سیمای راز

دست عشقش بر رخم بگشود از هر سو دری — تا میان حلقه اندر صحبت دل‌های راز

تا شده نور علی از تشنه جرعه‌اش

مرغ زن اندر دلش گردید جویای راز

در گلشن رخسار همچو گل بس — زجعد حلقه‌داران سنبل بس

منت شکر چه ادا شد ز لعلش — تا ز جمع سیاه کاکل بس

الثانی

درین بستان سرای عشرت انگیز — ترنم‌ساز عشق بلبل بس
نوبت لاله که گرم پیاله — ازآن نرگس مرا جام طلا بس
ز چشمان سیاه فتنه جویت — بلای غمزه سحر بلا بس
درین خمخانه پرشور رعنا — ز مینای شرابم قلقل بس

درآن گلشن سرا زیبا
نشیمن به شاخ گلها بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس — نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
درین قصر فیروزه مهر گستر — فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پای شاه جهان — به سر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز گل بر سر زلف غارتگر تو — به تاراج ایمان سیاهی مرا بس
چراغی به از شعله رنگ امشب — درین انجمن شمع آهی مرا بس

ندارم طمع حشمت و جاه شاها ز دریای لطفت نگاهی مرا بس

چنین نور عالم شه ملک معنی

بسنده که قدرش همی مرا بس

زاهدا تزویر تا کی گستری دام هوس شاهباز دست شاهم کی شوم صید مگس

محملی آمد درین منزل عجب خوش پری سالها در سینه‌ام نالیده‌ای همچون جرس

گلعذاری میان گلعذاران جهان چون گل شاهد شکفته در میان خار و خس

دورهایی گر ندارم بس من دیوانه را در پی آهوی طفلان دوده پیش و پس

تا شد نور عطا طالع مرا از بام دل

گرد از نور دلم خورشیدان مقتبس

نارسد بر دامن وصلت دست بوالهوس کی کند در عرصه سیمرغ جولانگه مگس

در حقیقت عشق سرافرازی از می زن شعله‌ای که دود کرد اقبال بر در خار و خس

دل‌افزون

دل ز چاک سینه‌ام بیرون شد و آنگه گریخت	عندلیب آشفته گشت از ناله در قفس

گر چه با لنگت منزل دور و راه عشق سنگلاخ	از پی محمل روم تا رسد بانگ جرس

گر چه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است	کوچه گرد غمم و باکی ندارم از عسس

شاه در آسمان فقر چون تو ماه
در زمین مستی ما را نباشد هیچ کس

صید وحشش توان به دام هوس	کی هما شود شکار هر کس

گر چه دورم ز خود همی آید	هر زمانم به گوش بانگ جرس

شیردان ره محبت را	کی بود وحشتی ز تیر عسس

طایر آشیان قدسم من	گلشن دهر شد مرا چو قفس

نقش رخ تا نهم از دو صیدش	کی لب آدم ز هجر نفس

داد من چند خواهی از بیداد	ترک بیداد کن به دادم رس

هر سحر پرتوی ز نور علا

بحریم تو شمع را هم بس

حسن ازل بر کرسی تکیه زد از خرامش — صورت غیبان عیان خواست نهان خویش

کرد عیان بینش آینه هستی — گشت در آن آینه ناظر منظور خویش

شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت — آمد پروانه وار گشت پرستار خویش

جلوه دگر نمود زلف معنبر گشود — کرد ز نور جمالی محو گرفتار خویش

آمد خود آفتاب بر فلک دلبری — چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش

جلوه معشوقیش جلوه دلهای عشق — جزو شد در شفق زردی ز آزار خویش

مهر سپهر وجود خواهی تام طلوع

ذره را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که از انوار جمالش — کند هر دم تجلی در جلالش

جمالش با جلال از بس در آمیخت — یکی گشته جمالش با جلالش

شب عیدست ساقی را بگویید — اشارت کرد ابروی هلالش

کشد نقشها از کلک معنی — مصور شد بلوح دل خیالش

قلمها بر کف آمد شد پریش — ز نقش نقطه پرگاری خالش

زلالش را بدین نسبت که کوثر — که دردی هست کوثر از زلالش

گلستانها مثالی بیش نبود — ز آب رنگ حسن بی‌مثالش

کرم بردم گشته از خنجر هجر — حیات تازه بخشد از وصالش

مرا نوری مهری است در دل
که هر کو در جهان نبود زوالش

دلم که عمری است در آشیانه قفسش — نشست دوست جز از طره‌اش سلسله‌اش

لاله دل چو گل از شوق گرفتن نکند — غنچه سان باز شود چون تبسم دهنش

گلشن از روح دلنشین تو رشک ارم است　　سنبلستان شده از طره عنبر شکنش

مرغ جان را که سر کوی تو پرواز بود　　کی بود میل به گل روی تو و بوی چمنش

دل که آهوی ختای است گرفتار شده　　نفحه چین رسد از زلف تو مشکین ختنش

کشته تیغ غمش را که حیات ابد است　　نیست در بر کفن از جامه خونین کفنش

هر که چون نور رخ دلدار قمر رخ داشت

کی نگار رسد از جلوه پیرهنش

نرگس چشم تو که از غمزه کند خانه خرابش　　زده ام بوسه به هر لحظه بگو خواری چمنش

خرقه درویش است که هر لحظه زند بر تن　　جام هر کف نقد از آن مغبچه از زر دشتش

درویش در میکده واقع شده از بی کسی　　آمد از لعل می ستان مست نه گردنش

نکه دوش نشسته آن ز رنگ نامه شکش　　بین جانب یک شد از زخم نامه نه دوش

آتش بلبل و دل آن قطره شبنم　　نو عروسان چمن را شده در دامنش

اباامجی

ناید بهوش تا دم بستر افکنش — هر که ز باده عشق کند جامی نوش

دلبر ار در حرم وصل ز مهرش بپذیر

گیتی چون نور علی محرم و همنام بهرورش

هر که در کوی او بود بارش — که بود آرزوی گلزارش

کوی او گلشنی است که خود به — گرده از آتش جهان خارش

قوت جان و قوت روح دهد — لعل شیرین لب شکربارش

سرو قدش که غیرت طوبی است — بسته دلها خرام رفتارش

سوزدم هر سحر چو پروانه — شمع محفل فروز رخسارش

کیست دیگر که خط او خوش دید — از دل و جان نشد گرفتارش

ریزدم خون ز خنجر مژگان — به نگه چشم مست خونخوارش

ماه زهره جبین ما را کیست — مشتری تا شود خریدارش

مژده بده که مهر نفسی باز　　فرش ره بینی نه گشت دستارش
گلگون ز لاله شکر خواهش　　کاب حیوان جگر تشنه دارش

غیر نور علا که می بارد
نقش جلوه رنگ نگارش

ای فکر تو جستجوی درویش　　ای ذکر تو های و هوی درویش
شاها چه شود ز چشم احسان　　باری نگری بسوی درویش
رو بر در تو آورم که باشد　　خاک در تو آبروی درویش
آهنگ کند شوق چون طاق　　گر بوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان　　عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شهنشه خدایی　　از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر برآید　　از فضل تو آبروی درویش

دلربا

انوار معانی بر بهی
نگر بی تکلف را روشش

بیاد جام زر لعل بی غش — ز دست بت سیمین بناگوش
برآوردم چو منصور ندا انا الحق — از این باده می هر کس کند نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز — برد از کف قرار و طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام — تجلی رخش از دل زند جوش
دلم تا جلوه‌گاه صورت اوست — بود با شاهد معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان — ز روی جام جم بردار سرپوش
سحر از هاتف غیبم سروشی — بگوش آمد که می مینا زام درکش

که چون نور علا بر سند جم
بیا جام جهان بین کن و را ارش

نقد دل خبر به توبه اخلاص — که شود ز غم زمانه خلاص
چه فرسخ که بش خواهی — برده باشی از رنج اخلاص

آنچه باشد در حقیقت را شو بدریای معرفت غواص

زاهدا نیست ره که داری پیش نه میان اهل بارگاه خواص

نقد را که هیچ کم نشود گر گدازند صد رهش که خلاص

هر شبم تا سحر به بزم فلک زهره خنیاگر است و مه رقاص

دل چو زر رش شدم ز لوز علا

حاجی کاظم

ای جمالت مطلع انوار فیض ای جلالت منبع اسرار فیض

جلوه بنمودی اندر دیده ام دیده شد آئینه دیدار فیض

زابر گوهربار فیاض گشت شد گهرها پرور شهوار فیض

گر شود گل چین هزاران هزار کم نگردد برگی از گلزار فیض

بحر فیاض کفر آمد بجوش زر خروش بنگر فیض

ذز

بو

گر نه‌ای در حریم دل محرم — به چه بخشم ز رخ خویش

قاف تا قاف جهان یک قبض دان — وندر آن انبساط از آثار فیض

شد حقیقت باده بزمش معرفت — نخل‌ها را در دم اثمار فیض

هر زمان گردد در آن بستان سرا — جاری از بهر کرم انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشد او بس مطلع انوار فیض

عشق تو شد به دل من بت بلا — هیچ بلا را منزلی جز روی شط

شاه خوبانی و در فرمان تو — چون قلم بنهاده خوبان سر بخط

دانه دام از پی صید دل — بس بود بهر دل ما را خال خط

عاشقان را جز حدیث وصل یار — شرح کردن در میان باشد غلط

ساقیم مست یگانه کرده ام — می‌کشان را با همه بلکه ان ربط

در معنی کلمهای زد زبان   کلک گوهربار من از یک نقط

عارف ما گرد چون زر

در معانی شهد شکر زبن نقط

دلا از نظم گوهربار حافظ   شود هردم عیان اسرار حافظ

برابر صفحه از دیوان نظمش   بود آئینه دیدار حافظ

بشیراز ای برو گلشن نظر کن   به بینی تا عیان انوار حافظ

بود مهر جهان افروز گردون   فروغی از مه رخسار حافظ

کند اندر معانی دفتری چند   بیان هر فردی اشعار حافظ

بهوشم بود در اشعار سعدی   ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز دُر علی در مخزن دل

گرا مخزن دل بود بسیار حافظ

ای.

این عکس رخ است در جام ساطع — یا گشته مهری از باده طالع

تا نور روی جانان آمد بجولان — آتش عیان شد چون برق لامع

زلفش که جمعی کرده پریشان — آشفته کار را کرده جامع

جای وحدت ترک در آید — هم در کلیسا هم در صوامع

گر دیده ها را در دیده ها را — از شمع پیدا اسرار ساطع

بنمود در دل [illegible] — عشقش برآمد برهان قاطع

نور خدا را مرآت خود کن

تا زاید اسرار صانع

ساقیا برخیز آتش آور در ایاغ — در لاغری [illegible] دماغ

ساغر عشرت بده در ذکر گل در دل — از غم دوران دوران داد فراغ

سرو قدا خیز گلزار رخش — غنچه دل شکفته زین باغ

پرتو حسن تو ام شب شمع — در شبستان دل فروزد چراغ

نو شکفته ز آتش در صحرای دل — لاله رازی خوشتر از گلهای باغ

از بساط ... وا خط واغطان — آن خروش بلبل و آن بانگ زاغ

گوهری جو تا بجو نور علا

تا تو گفتم این پرده شعر ولا

چهره‌ام از آنکه چون گل حست لطیف — قرص مهر از تابش چهر بس کثیف

گرچه خوبان در فراقش دلربا میکنند — دلربائی کس ندیده همچو این لطیف

از خورش دیده ام بهم است خلقی چون هلال — گشته ام بس در غم یکی زار و ضعیف

ای حبیب عشق یار در جفای تو بکوش — خنده چون صبح در جام هلال و لطیف

گر شرفی هست در کعبه دل شیدا

هست چون نور علا در کعبه دلها شرف

ای خم ابروی تو قبلهٔ ارباب عشق — وی حرم کوی تو کعبهٔ اصحاب عشق

می‌رسدم هر زمان ناله و غوغا ز تو — خواب کجا می‌رود از دل ارباب عشق

زلف کمندت که هست دام دل مشتاقان — کرد دل جانها اسیر به اطناب عشق

تا که چکد آورد از صدف گوهری — دل زده‌ام هر نفس لطمه بغرقاب عشق

تا که رساند لبت جام زلال خضر — هر دم رسیدش کشی جرعه ز ارباب عشق

بر سر بحر فنا جای کند جاودان — هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

ذره نور علی ابوالعلم آتشی

آتشی افروخته زین تب و تاب عشق

ترا سزد که بکویش درآوری افلاک — که شب دایره بیضه چو انجمش بر کرد

به جمال تو چون نقاب ز آن آتش — بلکه دیدهٔ خفاش کی کند ادراک

بفرق تاج لعل گشته ما تو زیبد — که تحریر علی حیدر سند لولاک

سهی سرو بندگیت بسته طوق بر گردن	بگوش حلقه از ما، کشیده سماک
وراکه لطف عمیمت کمان سپر باشد	چه باکم از بزند و ور کار تیغ هلاک
بیا بیا که بتن جامه شکیبا ...	چو گل ز خار غمت کشته ای شکافته چاک

بجز خیال تو نور عالمی بیند

ز دانه ای که نشد از پی غبیر دارو پاک

تو تا چون در تو خانه دل	تو تاب کن میان خانه دل
منور بشد از تو مدام	ز عکس طلعت پیمانه دل
دمی از طلعت تمنای وصلت	تهی هرگز نشد خمخانه دل
خیال شمع حسنت در دل افروخت	بر شد فانوس پروانه دل
خیال کنج مهر جان فزایت	گرفته سر بسر ویرانه دل
مرا در نیمه جان مهر تو بنشان	شده روشن بیابم خانه دل

باقی

ساقیا کو باده چون سلسبیل　　تا شوم مست و کنم جان را سبیل

من غلام همت آنم که او　　کار پیغمبر کند بی جبرئیل

هست عالم آتش نمرودیان　　گر نسوزانندم از آنم چون خلیل

طبل فرعونی چه کوبی زاهدا　　عاشقی عاشق تو از بهر جلیل

خرقه‌ای با خود نبرده زیر خاک　　اگر زر و تخت شهی بر پشت پیل

هست اندر خانقاه درویش را　　صاحب خرقه رها قال و قیل

تا شما در دولت نورعلی

که دل یابی جمال آن جمیل

هرکه واقف گشت از اسرار دل　　نیست در چشمش بجز انوار دل

اهل وحدت را دراو دار وجود　　دل بود چون نقطه دایره‌ار دل

در محیط جان نگردیده غریق　　کی بکف آری در شهوار دل

ای بت عشق اندر دیر جان — رشته نقش شد زنار دل

بگذر از هستی خود منصوروار — دار انا الحق می سرا بر دار دل

عاشقان از رونق دکان کجاست — جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد پرتوی از نور علا

کی رود از سینه زنگار دل

آیینه حق نمات این دل — با جام جهان نمات این دل

آیینه جمال شاهی است — با جلوه که خدا است این دل

یا مرکز عالم وجود است — یا دایره سماست این دل

یا قطره بحر بیکران است — یا گوهر بی بهاست این دل

با نور علاست گشته طاهر

با جام جهان نماست این دل

[illegible]

ای جلالت گشته مرآت جمال — وی جمال تو عیان اندر جلال

آفتابی چون جمالت لم یزل — خود نتابد از سپهر لایزال

ز آتش شمع شب‌افروز رخت — سوخته پروانه‌وارم پر و بال

در هوای شکرستان لبت — طوطی طبعم شده شیرین مقال

ساکنان کوی عشقت را است — کنج وحدت به ز خط و خال

ساقیم مستانه می‌ریزد به جام — عاشقانه می ز مینای وصال

از زلال وصل یک جرعه بنوشی

محرم اندر حریم ذوالجلال

ای ز حسن سبزه‌ها زد روی گل — کوی تو گلشن و دلم بلبل

هر دم از جوش باد عشقت — شیشه دل را دارد غلغل

تن به تاب زلفت در گلها ر — جوشش پر از دود تابش زبا

زانکه بویم بسته کرد ملال　　ساقیا خیز و در قدح کن مل

حلقهٔ زلف همچو زنجیرت　　سرکشان را بگردن آمد غل

شاه اقلیم حسنی ار شد　　چتر شاهی ببر ترا کاکل

همچو نوری عروس در

هست آتش چو جان دلدل

چمن افروخته ز آتش گل　　بلند آوازه شد آواز بلبل

چو زلف مشکبار عنبر بان　　نشسته فرح چمن جعد سنبل

کنون کز ژاله پر شد جام لاله　　تو هم لبریز گردان ساغر مل

ز شادی در نشسته حور خنده　　بدور آغاز جامی از تسلسل

بگردان ساغر مل تا گرداب　　کن در گردش ساغر تعلل

دم گفتگو دیده تا جهان عشقش　　نشسته بر سر خوان توکل

کجا

بجز نور علی کو جداری

که شد زمی بحث تجلی

مطرب گل دمید در نه دم   آتشنا غوطه ور شد اندر یم

ساقی عشق بهر ستایش ریخت   طرح پیمانه از گل آدم

سینه ریش دردمندان را   شد نمک زار لعل او مرهم

پشت پا میزند از سر کبر   بر کلاه ارش مسند جم

جز خیال رخ دل آرایش   کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او حق است

جاودان کس نماند در عالم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم   گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم

گاه نعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر   گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم

گاه باغ و گاه بستان گاه سرو و گاه گل
گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم

گاه بت گه گاه غوغا گاه مشرب گه طرب
گاه زنار گاه طنبورم نمیدانم کیم

گاه چنگم گاه چنگی گاه نوری گه صدا
گه رباب گاه سنتورم نمیدانم کیم

گاه کوسم گه نقاره گاه بسیج گه دهل
گاه سرنا گاه شیپورم نمیدانم کیم

گاه گنجم گه طلسم و گه معما گاه اسم
گاه مخفی گاه مستورم نمیدانم کیم

گاه عرشم گاه کرسی گاه لوح و گه قلم
گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم

گه قمر گه زهره و گه شمس و گه برجیس و زحل
گاه مریخ مسلح ثورم نمیدانم کیم

گه لبی گاه تبسم گاه شهد گه عتاب
گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم

گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد
گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم

گه ملک گه آدمم گه می ذکر جمعا
گه حصار گاه محصورم نمیدانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح و ابراهیم گهی
گه سلیمان گهی مورم نمیدانم کیم

گاه خضرم گاه الیا گاه در شرع گاه دین | گاه موسی گهی طورم نمیدانم کیم
گه خلیلم گاه اسماعیلم گاهی غنم | گاه بتشکن گاه بتطورم نمیدانم کیم
گاه یوسف گاه یعقوبم گهی براهیم | گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
گه مسیحای زمانم روحبخش دیگران | گه طبیبم گاه رنجورم نمیدانم کیم
گاه محب مصطفایم گاه محب مرتضی | گاه محب چار ده نورم نمیدانم کیم
گاه سلمان گاه بوذر گه اویس گه قرن | گاه شبلی گاه طیفورم نمیدانم کیم
گه حبیبم گاه واحد گاه معروف سری | گه جنیدم گاه منصورم نمیدانم کیم
نعمت الله ولیم گاه مخدومم گهی | گاه شمس الدین نورم نمیدانم کیم
گه ضیا گاه معصومم گهی قاضی قریش | گاه گنج گاه گنجورم نمیدانم کیم
گه مرید گه ارادت گاه مرشد گاه ارشد | گاه امر گاه مأمورم نمیدانم کیم
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر | گه پیدا گاه مستورم نمیدانم کیم

عاشق و معشوق و عشق و دلبر و جرم گاه گاه — گاه واصل گاه مهجورم نمیدانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیلم و گه جبرئیل — گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم

گاه جنتم گاه میتم گاه تابوت و کفن — گاه بدر گاه کافورم نمیدانم کیم

گه نکیرم گاه منکر گه عقاب گه ثواب — گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و خلد و میزان گاه کوثر گه جحیم — گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

گاه محرم گاه مجرم گاه محرم گه حرم — گاه غفار گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان

با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

دارم کهرباریم هی هی جیلانم قم — قلبزم وفاداریم هی هی جیلانم قم

گر نور خدا جوئی بهر دو جهان مسجد — مشرق انواریم هی هی جیلانم قم

در سرا نهانه زلکر نقش هی خوانی — مخزن اسراریم هی هی جیلانم قم

ی.

این روز چو همچون گذر از شب است — با شمع شب آریم هی هی حبذا قم قم

با قافله حیرت گر زنگ سری داری — با قافله لاریم هی هی حبذا قم قم

در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم — بر سر اقراریم هی هی حبذا قم قم

با دوزخ و با جنت ما را نبود کاری — با طالب دیداریم هی هی حبذا قم قم

با باقی باللهم فانی ز خودی خود — منصور سر داریم هی هی حبذا قم قم

در اول و در آخر در ظاهر و در باطن — با پرتو دیداریم هی هی حبذا قم قم

در طور لقای رب حق ارنی گویان — مشغول به دیداریم هی هی حبذا قم قم

ای زاهد افسرده در طعنه زدن ما را — باده شرر باریم هی هی حبذا قم قم

در میکده حیرت چون نور تجلا داریم

مستی جباریم هی هی حبذا قم قم

فرهاد ز خسروان لولوی لالاستم — در قعر بحر بیکران گوهر یکتاستم

گه درد که نور آمدم گه مست مخمور آمدم — بر دار منصور آمدم هم لا و هم الا ستم

من مشرب جام کوثرم در قلزم جان گوهرم — من عکس روی دلبرم در هر دلی پیدا ستم

گه خاک در سلمی شدم گه دامن عذرا شدم — دانستم و دانستم نگیانی پیهما ستم

گه ساقیه باده ام گه مست کهنه زاده ام — گه نقش کاهی بسته ام گه جام لیلا ستم

در عطا عالیم در کشور جان والیم
از حق جدا از خود فنا لیم مهر جهان آرا ستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم — گوهر دریای بی پایان منم

آتش آبم زمین هر دو باد خویش — جلوه گر در چشم این و آن منم

درد بی درمان منم جان ای عزیز — تن چه و جان چه که جان جان منم

مشتعل گذرد روز و شب از وصل و هجر — نور و نار و جنت و نیران منم

صاحب کلام دو جهان و دل — فاش گویم اندر این دوران منم

العشق

از عشقش بی سر و سامان شدم　　عشق مرا بی سر و سامان منم

دم بدم رندانه چون نور خدا

فیض بخش جمله رندان منم

همه منم دلبر مستم همه منم بی خود مستم　　همه منم عزیز مستم همه منم بی خود مستم

همه منم زنده دلم همه منم آن نگارم　　همه منم بیقرارم همه منم با خود مستم

همه منم عاشقانم همه منم جان رفانم　　همه منم بی کرانم همه منم بی خود مستم

همه منم انجامم همه منم انجامم　　همه منم لایزالم همه منم بی خود مستم

همه منم کفر خانم همه منم بیلانم　　همه دین و ایمانم همه منم بی خود مستم

همه رند می پرستم همه باده استم　　همه جام می پرستم همه منم بی خود مستم

همه نوران علیم همه واله ولیم

همه درس محبتم همه منم بی خود مستم

با لطف تو چه سر و سامان

همه مست نگه‌تم همه مست جانانم — همه مست لامکانم همه جان جانانم

همه پر ز خدایم همه نور حق نمایم — همه مست کبریایم همه جان جانانم

همه بلبلم نغمه‌سنج همه آتشم گلشن — همه جان پاک درش همه جان جانانم

همه غنچه‌ام رودم همه لاله [illegible] — همه سنبلم نو همه جان جانانم

همه زنده‌ام ز نوشم همه [illegible] — همه [illegible] خروشم همه جان جانانم

همه مست سلطانم همه ماهی [illegible] — همه [illegible] لب رقصم همه جان جانانم

همه نور [illegible] همه ذات قائمم

همه عشق تمامم همه جان جانانم

ما محو تجلی الهیم — در کوه [illegible] هیم

محرم بطواف کعبه دل — محرم بحریم لا الهیم

غرقاب ز بس خود پرستی — وارسته [illegible]

نه در پی مال ملک دنیا　　نه در غم لشکر سپاهیم

همواره به مسند قناعت　　در کشور فقر پادشاهیم

سیاح بحر همچو ماهی　　سیاح بر آسمان چو ماهیم

گریان به سحر چو شمع و خندان　　چون گل ز نسیم صبحگاهیم

چون نور علی مسافر ما

بر درگه دوست خاک راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتیم　　محرم سر اولیا گشتیم

تا شدیم پادشاه کشور جان　　طبل الّا زدیم و لا گشتیم

درد و صافش تمام نوشیدیم　　تا که جام جهان نما گشتیم

پرتو حسن او به دل دیدیم　　عاشق ذات کبریا گشتیم

بهر اظهار کبریائی در　　مظهر فیض کبریا گشتیم

عاشق و رند و لاابالی وار		در ره عشق مبتلا گشتیم

همچو نور خدا شدیم باقی

تا ز دار خودی فنا گشتیم

وقت آن شد که دگر ذکر خدا کار کنم		خرقه و سبحه بدل با بت زنار کنم

هر فیاض ازلی قسمت ما نور جی		با خبرشان همی از سر و دستار کنم

راز عشقت به پس پرده دل هست نهان		با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم

چون صدف جای لآلی معانی شده ام		دامن جیب پر از گوهر شهوار کنم

تا کنم تازه دگر شیوه منصور ز سر		ورد لا تحق زنم جا بسر دار کنم

جز بگلزار سر کوی تو ای حور نژاد		تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آن روز که چون نور خدا سر خویش

خبرم جان بر نثار قدم یار کنم

نورانی

بازآمد موسی عشقش تا بهر ید بیضا کنم — فرعون نفس سرکش را غرق دریا کنم

بازآمد عیسی عشقش گردن زنم دجال را — وز دم مهدی عالمی از کشتن احیا کنم

بازآید تا چون خلیل از معجزات آدم را — نمرودی نمرود را معدوم ناپیدا کنم

که ماه را تابان کنم خورشید روشن در آسمان — گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم

زیبای هر کشته‌ای در بحر معنی غوطه‌ور — جیب دو لالان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم

زاهد به سیلانی برد گنجی بمیرد دم فرو — در سراسر پنجه‌ها از روی کار رسوا کنم

در عشق حق چیستم یا هستم یا نیستم — من کیستم من کیستم تا سر حق افشا کنم

من مظهر حق آدم لاقید و مطلق آمدم — هر لحظه در دیوان دل دیباچه افشا کنم

نور نبی نور علی شد در دلم تا منجلی

زین عاشقان در جهان سر نهان افشا کنم

با خراباتیان پر با کیم — از می جمال حق مرنا کیم

رونق افزای عالم ملکوت — مجلس آرای بزم افلاکیم

دیده افروز دو کون از آتش — گرچه ز آلایش همه پاکیم

نور مائیم در سرای شهود — ظاهر اندر مظاهر خاکیم

پادشاهان کشور عرفان — شهریاران شهر لولاکیم

تاجداران تخت کرمنا — بندگان شه عرفناکیم

من رآنی فقد رأی الحق را — مستمع از لب عبدناکیم

همچو نور علی ز روز ازل

لا الا الا ز مهر پاکیم

نور رویش چو در نظر داریم — نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار درگاهش — کحل بینائی بصر داریم

بهر مهمانی غمش بر خوان — خوش کباب از دل و جگر داریم

گر نداریم سیم و زر بر کف   رشک سیمین و زرینک زر داریم

غیر دلجوئی سراپا لبش   که بدل فکر و سر داریم

بسیج نور ز جام باده عشق

هر زمان نشئه دگر داریم

مستی وحدت مخبرانیم

ما ساقی مصطفی صفائیم   آشفته حسن آل نقائیم

~~در مطرب عشق دف جنبک~~   ~~درس غم و مسئله خوانیم~~

دستار پا فکنده از سر   دامنه ز جبه ردائیم

هستم ز لباس اگرچه عریان   هر لحظه بکسوت تو برائیم

چون نور تکثر فقر

که پادشهیم و گه گدائیم

با جلوه گر جمال داریم   آشفته حسن آن لقائیم

در مصطبهٔ عشق با دف و چنگ از ساغر وصل باده خواریم
جز باده‌کشی و مهرورزی کاری بجهان دگر نداریم
گر دیده غریق بحر وحدت گاهی بمیان گه کناریم
با شاهد وصل گشته همدوش گاهی به بهشت گه بداریم
جز تخم وفا و دانهٔ مهر در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور خدا بملک ایران
بر سینهٔ قهر خنجر داریم

ما بزرگان کشش درویم جز گل وصل در چمن بوئیم
از کمند خودی شده رسته بستهٔ زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط بقا عین آبیم و آب می‌جوئیم
خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی جز بمینای می کجا شوئیم

گاه در در گهی صدف گردید　　گاه دریا شوم گهی جو هم

گاه گوهر زنیم با چوگان　　گه بحر کان عشق چون گوهرم

جز بنور علی عالیقدر

راز دل که بر کسی گویم

تویی آن لوح محفوظ مکرم　　که نقشی هست از اسم اعظم

تویی منظور جمله آفرینش　　تویی مقصود از ایجاد عالم

تجاذب آدمی که میبرد پی　　که جسمت حق جان جان آدم

صفاتش مطلق از هر بود و نابود　　منزه ذاتش از هر بیش و هر کم

ز جامت جرعه هر کس که نوشد　　عیان بیند هزاران جام با جم

جهان صورت و معنی سراسر　　ترا زیر نگین باشد مسلم

بظاهر گرچه ختم المرسلین　　بباطن بر همه معنی مقدم

نبی فرمودی از زن را غا   حدیث من را نه بود مبهم

خوش گفت بس در حرم ای معنی

که چون نوری با زنش محرم

جز جان جهان که شد از دستم   با کز غمش چو ظرف بستم

دی توبه نموده بودم از می   امروز لب غزی شکستم

در ساغر طلبی چو کرد عمری   برخواستم و گهی نشستم

چون رشته عشق گشت محکم   سر رشته عقل را گسستم

هر دور ز غشقم و نه شد   اندیشه از بلند و پستم

از هستی و نیستی منزه   هستم این زبان نه هستم

چون نوری با مطلب عشق

مستی می دو ذات استم

۱۰۱

من که هر جای روم در قفس صیادم — از قفس بهر چه صیاد کند آزادم

گرچه هر لحظه بخوانم غمی بر خیزد — بار در دیر مغان مست و خراب افتادم

همه از تو قدر و حساب خود این خورشیدان — جلوهٔ طرهٔ بگلگشت جنان از یادم

کشتم دختر گلچهرهٔ رز را بنکاح — زیور حلیهٔ تقدیس بکابین دادم

خسروانه لب شیرین شکر بار تو چند — همچو فرهاد کشد سر بغلامی فرادم

جان خود بهر چه ایثار نکردم بر سرش — گر ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

ما در چون نور علی نقش هم ملک دلش
در جهان همت قاآنی بلند بیادم

ای ماه رویت چون مهر تابان — درآید رویت از مشرق جان

حلقه بکویت هر سو شده جمع — جمعی ز مویت گشته پریشان

روی تو برجی چون ماه در نور — لعل تو درجی پر در و مرجان

نهان رمزیست نادر تب ——— نه بل زور دیش انوار ایمان

زین بحر و خضر دانی چه دیدم ——— اشکی چو گوهر در دیده غلطان

چون باز بستم پیمان و عهدی ——— نو بشکستم در عهد و پیمان

گفتی چو اسرار نور علی راست

طبعی گهربار گلها درافشان

ای دل از جان پیش جانان دم مزن ——— پیش جانان ای دل از جان دم مزن

زخم اگر داری دل از مرهم تهی ——— درد اگر داری ز درمان دم مزن

گل اگر چینی منال از زخم خار ——— وصل اگر جویی ز هجران دم مزن

دل گمان از بهر دیگر جان کنند ——— بهر عشقش پیش جانان دم مزن

دل ز عشقش بند دو بر زرخش ——— در حدیث کفر و ایمان دم مزن

در برت قرآن چه گو گنجد بار ——— بر فرازش کن زبان دم مزن

دل

دل منور ساز از نور علی

از فروغ مهر تابان دم مزن

ساقیا پیمانه را پر شراب کن　　جام می یار مجلس شاداب کن

تا ز آب دیده شرح کنم رنگ زرد خویش　　از خون دل لب غنچه چشمه شراب کن

بگشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت　　در رشک جوش ها فلک آفتاب کن

صبح است دختر شب خور در نقاب شد　　گر در دهد ار مطلبی ترک خواب کن

دروازه دار دل بکن از فکر این عجوز　　در عشوه های در هم کش انقلاب کن

در رواق زهد را بی اندازه دفتری

از لطفهای نور علی انتخاب کن

فلوتی در سرای درویشان　　لطفی از خدای درویشان

محرمان حریم لاهوتند　　ساکنان سرای درویشان

منزلی نیست در جهان حق را — جز دل باصفای درویشان

با رضای خدا یکیست که نیست — در دو عالم رضای درویشان

هر دم از خوان غیب بی‌گفتگو — می‌رسد از برای درویشان

نعمت لایزال لم یزلیست — خوان بذل عطای درویشان

پیشوای جهان رهبان آمد — هر که شد در قفای درویشان

از خودی رست و با خدا پیوست — دل که شد مبتلای درویشان

هست پاک از غبار کبر و ریا — دامن کبریای درویشان

گر شود مدعی به معنی — آگه از مدعای درویشان

مدعای دو کون شاهان را — چیست از مدعای درویشان

مهر و مه راست دور بر سر — سایه گستر لوای درویشان

در جهان بهر لقمه‌ای شستند — پادشاهان گدای درویشان

دولتی

خوشش نوا است ز نالند و برد	بینوائی نوای درویشان
سر خوشش دیگر نهاد بر گردن	طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه برد	سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاک	سر نهادم به پای درویشان

در دل و جان مرا است نورشها

جلوه گر از لقای درویشان

روی بهر چه هر دم از بهشتش	با گلهای آتشکم چمن دامن
دلم که آینه نور تجلی است	مدام از عکس روی گشته روشن
ز سرو قدت کند دل قمری جان	که طوق بندگی دارد به گردن
چو مه خورشید را زانکه آید	طواف کعبه کویش ز روزن
دل آن شه هر که جز تن ایمن را	در خلوت سرایت گشته ایمن

بنور شمع این زین عرش اعظم   ز نعلینش نمی شد گرد بر این

بجز نور رخش در کعبه و دیر   نخواهد دید شیخ و برهمن

ز جان عالی عالم شد تن تو   کی بی جان حیاتی بخشدش تن

فلک گر بر دم از کین لب تیغ   بدو مهر توام در بر چو جوشن

ز گفتارت که برهانیست قاطع   حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز رحمت که ورات الهی است

شده نور علا را برهمن

از آنگه که نقش خالت دیدم   که مجنون گشته خالت نظر من

سلطان سراچه تجرید باشد   از آنکه لطف زند تاجی بسر من

از کثرت امواج حوادث چو مریم   پر در شده در یم دل گهر من

جان موسی هوش آمد در دل والای من   عشق آتش سوزنده و هستی شجر من

ابام

از باده عشق دور فرزانه عقل　　یکباره فرو ریخت همه خویش از من

عشق تو نهایت گرفت اندر جان دل　　شد معرفت از ما و حقیقت از من

حسن رخ تو که آینه وجه الهی است

روشن شده از نور علی در نظر من

من مست جام وحدتم همچون لعل بدخشی　　مطلق ز قید گرفتم همچون لعل بدخشی

جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد　　آتش کی منی زنده شد همچون لعل بدخشی

گه زنده گه نور آمدم گه گل گهی خار آمدم　　گه بهی گه بیهش همچون لعل بدخشی

زندم بمیدان، بارگه رستم خود پیمانه ام　　زین نفس من دور از کی همچون لعل بدخشی

فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم　　خورشید اشراق شدم همچون لعل بدخشی

گندم ز شوق کافر جان رفتم برون از گل بکار　　گردم مثال در گل مثال همچون لعل بدخشی

در مجلس روحانیان خوردم بجام دلبران　　رستم ز هر نام و نشان همچون لعل بدخشی

نورعلی عالیم اندر ولایت والیم
مست می اعلائیم هذا جنون العاشقین

ای جان زیبای من هذا جنون العاشقین — ای وصل دی هجران من هذا جنون العاشقین
ما را بپای زنده درد و دوا درمان تو — جان مرا جنبش ز تو هذا جنون العاشقین
دیوانه رویت منم آشفته رویت منم — سرگشته کویت منم هذا جنون العاشقین
آتش در آتش منم در آتش عالم زن منم — بیگانه از خویش منم هذا جنون العاشقین
شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من — گنج ترا ویرانه من هذا جنون العاشقین
جان جهان من توئی روح روان من توئی — آتش دهان من توئی هذا جنون العاشقین
بستم میان در دیر جان رو نه بهر دو جهان — در کفر و دینم دیگران هذا جنون العاشقین

از روی تو نور علی شد در دلم چون منجلی
مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

از

دست در دامان نبودم بر سر افشان تو | سینه در دوری شکافد خنجر مژگان تو

خنده می‌بارد ز دو دیدهٔ گریان من | پردهٔ گل بردرد غنچهٔ خندان تو

قدر گوهر بشکند گرد عقد لآلی من | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو

شورها افکند موج یم اشکی من | شعله برافراشت لعل پریشان تو

دفتر خوبی ثبت بیش شرح حسن و ثبات | شد خطای ذوق نسخ از خطای کتان تو

دست اجل اگر کشد رشتهٔ جانم ز تن | سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم دور عجب عالمی

دیده جانم نمانده واله حیران تو

دیوانه شود دیوانهٔ تو از عقل و دین بیگانه شود | از خویشتن بیگانه شود دیوانه شود دیوانه شود

پیمانه شود پیمانهٔ تو گر ساغر عرفان ما دهد | گر بادهٔ عرفان ما دهد پیمانه شود پیمانه شود

مستانه شود مستانهٔ تو بی چشم مست اعظم | بی چشم مست اعظم مستانه شود مستانه شود

پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر		شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

دیوانه شو دیوانه شو گنج وصال او طلب		گنج وصال او طلب دیوانه شو دیوانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان		از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین		در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو

یگانه شو یگانه شو در لامکان بگذر ز مکان		در لامکان بگذر ز مکان یگانه شو یگانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون لیلی

در عشق چون لیلی افسانه شو افسانه شو

آشفته شو آشفته شو از عشق مستی سر دهد		از عشق مستی سر دهد آشفته شو آشفته شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان		هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو

پیمانه شو پیمانه شو زین پیش و بیش افغان مکن		زین پیش و بیش افغان مکن پیمانه شو پیمانه شو

سجاده شو سجاده شو از بس ز پا افتادگی		از بس ز پا افتادگی سجاده شو سجاده شو

الهی

دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را — از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آشکار شو آشکار شو در عشق چون نور خدا

در عشق چون نور خدا آشکار شو آشکار شو

جز یار در دار جهان دلدار کو دلدار کو — هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان عشق — در بزم مستان عشق هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار در راهدان حلقه دل — در راهدان حلقه دل بیدار کو بیدار کو

بسیار کو بسیار کو در سینه‌های پر ز کین — در سینه‌های پر ز کین بسیار کو بسیار کو

انوار کو انوار کو جز در دل میخوارگان — جز در دل میخوارگان انوار کو انوار کو

عطار کو عطار کو جز خاک مشک افشان او — جز خاک مشک افشان او عطار کو عطار کو

انوار کو انوار کو در دیده‌های عیب بین — در دیده‌های عیب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمره میخوارگان — جز زمره میخوارگان ابرار کو ابرار کو

خمار کو خمار کو جز نرگس مست او
جز نرگسکان مست او خمار کو خمار کو

دستار کو دستار کو سر دادگان عشق را
سر دادگان عشق را دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او
جز زلف مشکین عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نور علی

در عشق چون نور علی سرشار کو سرشار کو

دلدار در بزم جهان جز یار کو جز یار کو
جز یار در بزم جهان دلدار کو دلدار کو

هشیار کو هشیار کو جز می‌پرستان لبش
جز می‌پرستان لبش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو جز خفتگان درگهش
جز خفتگان درگهش بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو جز در دل سنجارگان
جز در دل سنجارگان اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو جز در جبین عاشقان
جز در جبین عاشقان انوار کو انوار کو

گلزار کو گلزار کو جز خال مشکین فام او
جز خال مشکین فام او گلزار کو گلزار کو

گلزار کو

گلزار کو گلزار کو جز گلشن رویش مرا — جز گلشن رویش مرا گلزار گلزار کو

زنار کو زنار کو جز تار زلف آن صنم — جز تار زلف آن صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم جان نور شما

در بزم جان نور شما خمار کو خمار کو

برخیز با ساقی بگشت در میخانه — بنشین بکام دلدار اینت غم مستانه

تا بگذرد قیامت از مستی شب ما را — زنهار من نخیزد در گردش پیمانه

از ذوق مدام ما را بر چه خبر دارد — با جام بگردانیم از سبحه صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی — گشتیم بجان محرم در حضرت جانانه

هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمعی — حق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

ابن یمین از عشقش خندید سخن گویا — دین شوکت گردد طی پی همت مردانه

گر زانکه لعلی نهد صد گونه هنر دارد — بر گرد بلندش جا در مجلس شاهانه

ای زنامردان زمانت شیخ مردان هر چند بگویمش تو آید همه ب نه

چون نور بها خود از خرد نشئ بخود

هرگز نکنی معلوم سازی دمی نه

سخنی از لب آن یار نگویم؟ نه رمزی از مخزن اسرار نگویم؟ نه

تا مهتاب خورشید و نور صفا -- شمه‌ای زان فرخ بار نگویم؟ نه

از جفای تو و جور فلک و دوری حبیب سرگذشتی ز افکار نگویم؟ نه

سوز عشقت که بسی بود به دلت نهان با دف و نی سر بازار نگویم؟ نه

چندی از خرقه و تسبیح نگفتم بعد از این از بت زنار نگویم؟ نه

تا دید نور بها مژده بجان آتش

خبری زآمدن یار نگویم؟ نه

یا رب این چه گفت گر تو نمی زار آمده کش هزاران شتری هر سو خریدار آمده

بی نم

این همه جوشش خروش عندلیبان از پی‌اش
سرو گل خیز زمان با نگه گلزار آمده

چیست این خال سیه در زیر زلف ارقمش
هندوی سحر آفرین بهر زنار آمده

اینهمه نقش عجب در رنگهای مختلف
جمله یک موج است کز آن بحر زخار آمده

خود نموده در لباس حسن لیلا جلوه‌ها
خود شده مجنون دل بی‌تاب از دیدار آمده

سر وحدت از لب منصور کرده آشکار
خود انا الحق گفته و خود بر سر دار آمده

تا نماید رهروان را در طریقت رهبری
از فروغ عشق الهام جابجا بیدار آمده

دلبران سیمین بدن داری بنده طلا
رنگ زرد عاشقان از فیض اکسیر طلا

طوق زرین کرده در گردن لیلی و شیرین
سوره یوسف گواه آورده تحریر طلا

شمع اندر بزمگاه تن سوزد پیکر در سوز
آنکه در بر داشتش لمس گلگیر طلا

اهل دنیا را بسی سوز شوق در حب جگر
گشت بهر سیم و زر با ندگگیر طلا

میکشد تیغ از میان خنجر دوزی کمر	بسوزاند جهان را برق شمشیر طلا

حسن روز افزون بگرد زلف مشکین با تو	دست خورشید فلک سینه زنجیر طلا

گر دولت میرساند هر که چون تو زر نیلا

در دو خود بسازد ملکی و دگر خود بسازد طلا

شمع رخت چو برفروزی	پروانه عشق جهان بسوزی

سروی و چو سرو خوش خرامی	ای ماه جهان دلفروزی

روزان و شبان در این خیالم	تا با تو کنم شبی بروزی

در آتش عشق ای پری رو ی	در سینه من فتاده سوزی

خورشید کشد نقاب بر روی	از بهر اگر کنی بروزی

جانا چه شود زرد عشق	چاک دل من زهی بدوزی

جز نور تو نیست در این زمانه	زین بیعه نگه کس را موزی

بدایع

بیا در عزم کام ما لبالب کن ز می ساغر　　که بر لب آمده جانم ز بی لوسی دوزانه

بیا در سطح روح افزا چندان دیر اغ　　که بحور کردم رهم ز قید هستی طلایه

ز شیرازه دشت و دمن پرسی بیا دری　　از اندر کشی سرشتان جم شده چه شیرازه

مرا زیبد که در جهان ز زلف خدا دهی　　که همچون باد دست جانا بگوید در جهان طغی

ز جام وصلش بنوش شراب و نخشم　　که هستم غائب جان ز مهجوری مشتاقه

هنوز از عالم خاکی بردن ننهاده گامی　　بروز ابد چه میدانی تو شرح عالم باقی

بحر نور ربط اکنون که همچون منور گردید

لا اتمس اکبر اطبعن هذا نور شیرازه

مسیح عید است شب جان می　　عیدی ز نغان کن نوا می

همه لب تشنه ایم بر جام مست　　ترکن اقامن لب ز کام می

از لب و چشم خود نوازش کن　　می کش کلاه به نقل دام می

بوسه‌ای از لبت عطا فرما   زین تمنا بلا ن کامی

کرده دلهای بیدلان صید   خال و زلفت بدانه و دامی

یک فرح بخش فرم   آمد از دور از تو پیغامی

ده چه پیغام دهی منزل را   داده در گوشش جان سرانجامی

نگرد دشمن و غیار   بر در وای نشستم لامی

همچو نور عطات بنده

دخایم ز بر در بامی

دوشینه در صدر مصطبه ساقی مهوشی   بر لب نهاده جام فرح‌بخش بیغشی

لبریز جام لبالب بکف گرفت   گر دم تمام نوشش دی ده یکی دگر

ترشد چو کام جانم از آن جام خوشگوار   گفتی ز رحمتت که همی آبی بر آتشی

گر تو منم چو چشمه خمید اکنون چو   عمری بسوی میکده گردم بسی کشی

زاهد ترا اگر همه اعمال دل نکوست | از روز رستخیز چرا این مشوشی
حاصل ز روی ما بهوش هم نگرد بر | چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

زاین سان چو نور عیسی چشم آن
هرگز ندیده چشم جز این اندر سر خوشی

منم آشفته در جهد الهی | شده مظهر صفاتش را گاهی
منم سلطان کنون بر مسند فقر | مکن یکسان ز مه تا ماهی
چو عریانی لباس فقر آمد | چرا در بر کنم دیبای شاهی
نوشته ظاهری من شد باطن | وقت جام من مست الهی
ترا شوکت اگرچه در سپاه است | مرا شوکت بود در پا سپاهی
ز نور سینه مستان بپرهیز | که نور اندر حجاب ذره ماهی
نهان در کنجها نور عیسی راست | تجلای ذوق هزاران گنج راهی

صبح عید است و مید بدست — عیدی عاشقان می و نه

درمیان صراحی و ساغر — میکند تازه عهد و پیمانه

دهد از نقل و می به بزم نشاط — باید از قید هستی اطلاقه

مطرب دلنواز بر لب ساز — کرده سر نغمهای عاشقانه

زده آتش بخرمن زهد و بر — شسته از می کتاب زرانه

گویم از نکته ز دفتر عشق — بایدم شرح کردن از درانه

تافت نور جمال از شرق غیب

شد عیان آفتاب شیرانه

ای ز نور روی تو صبح جبین نورانی — وی زتار سیهی گیسوت شام هجر ظلمانی

خورده چشم سیه دو چشمت خون مژگان کافر — بهر خال هندویت دل مسلمانی

نو گل غمزه ات دل را خسته بحول نشسته — چین طره ات جانا مجمع پریشانی

بشر

پیش فهم ادراکت دست زنش درازی ‌‌‌‌‌‌‌‌ عقل کل فرو بماند در حکمت روانی

از بهر الطافت ظل از برد موری ‌‌‌‌‌‌‌‌ دکان فرو کوبد ز عجب سلیمانی

هر کو ز می عشقت جرعه بیابد ‌‌‌‌‌‌‌‌ آب بقا بیابد از جرعه سبحانی

نوری ز روی زاهد تا تابد اندر دل

که در دل عیان گیرد اسرار نهانی

خوش عشق و یار نازنینی ‌‌‌‌‌‌‌‌ هم اشک روان آتشینی

لب جوی و طرف لاله زاری ‌‌‌‌‌‌‌‌ می لعل و یار مه جبینی

بگو زاهد از این زهد ریائی ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی

نکرده وادی علم و عیان طی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نبرده ره بسوی حق الیقینی

ترا این دیده نبود در ره دلدار ‌‌‌‌‌‌‌‌ تجلی کرده در هر ماه جبینی

ز دل نقش دوئی گر برانی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نه بینی جز یکی در هر چه بینی

دل و دلدار چون با هم یکی شد — نه دانی در جهان ماند نه اینی

رموز عشق و مستی از کسی پرس — که دارد دیده اسرار بینی

بیابی تو هزاران گنج عشرت — گر آئی کنج عزلت اربعینی

مجو خوشتر ز لعل دلربایان — بروی خاتم دلها نگینی

بجز نور علی کو زد نشستی

که از مستی نماند کفر و دینی

شبی یک شب هدی در سرزمینی — بگفتا عاشق محنت قرینی

که جانا قدر وصل آنکس شناسد — که در هجران برارد اربعینی

زهی رنگ زلف مصحف روی — که فارغ کردم از هر کفر و دینی

خوش آن کهنه رند عود سرمست — که نه بت بشکند نه آستینی

بجز مهر تو ای ماه دل افروز — ندارم از کسی در سینه کینی

لمرقوم

بسر بردم بسی با زلف تابان — ندیدم چون زنار زلف شکنی

سلیمان در جهان است آنکه هر روز — زیاقوت لبت زیر نگینی

عجائب چشم حضرت بین کسی راست — که دارد عشق عین الیقینی

دراین مزرع بجز نور علی نیست

به بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز ناز ناز علی — که از مستی ندانم کفر و دینی

فزون از عشق طمع هیچ مردم زرجان — که دل بستم به مهر مه جبینی

سلیمان ار نیم در دولت عشق — جهانی بخشدم زیر نگینی

خوشا ذکری که نیشش پیش مردی — که دل خفته ندارد هم نشینی

مگر کس خواهد که مشتاب بش هست — به غم دارد رخ کستر نشینی

بتی دارم که هر ناری ز زلفش — بود عشقش قرار حبل المتینی

زحرف دهنش دلربا نسبی • زحرف لعل نغمش چو کلا قربتی

سلیمان خشمان ملک معنی   نقشش در آرزومند نگینی

دل کان روشن از نور علیش

بنوان حسن خود بعقلی

ای نگاهت همانکه میدانی   دی نگاهت همانکه میدانی

شکه حسن و دلبری در دهر   ز دهانت همانکه میدانی

مبتلا بهر دانه خال   شد بدامت همانکه میدانی

هر زمان میرسد بگوش دلم   از پیامت همانکه میدانی

طوطی ای بکام جان باید   از کلامت همانکه میدانی

شاه حسنی کنون خط خرا   غلامت همانکه میدانی

هر زمان وقت عرصه آرائی   هست رامت همانکه میدانی

ردیف

در قیامت جهان فرا گیرد ز قیامت‌ها که میدانی

کشته چشم همچو آهوی خوبان سلامت‌ها که میدانی

کرده در جام عشق صافی نما لطف عامی‌ها که میدانی

خواجه از همت تو در عالم

ز جاهمتی‌ها که میدانی

هر که پیمان کند از سلسله زلف کسی گشته چون زلف به هر گوشه گرفتاری

لاله از آتش غم سوخته چشم دشت چو من بجز از ناله زارم بجهان داد رسی

هر نفس بهر جدا لاله در خنجر ناز دو صد جان بکشم دلبر عیسی نفسی

محکم گشت بر این نامه که سر با قدم بسته‌ام از پی عشاق چو صاحب جرسی

عشق با عقل تواند که در آرد در بند شاهبازی شود از صید بدام مگسی

هر که زد غنچه از گلبن وصلت گلشن نشنها نشدم زرش هر خار و خسی

بوالهوس این قصه را کوتاه کن یار اگر سلطان نگیرد این بوالهوسی

با گل روی تو گلگشت تماشا چکنم

که تماشا شود دم با گل روی قفسی

به هر آیینه پیدا چون تو هستی ز چشم ناظر و بینا تو هستی

منم در هر صدف گوهر در آب در عالم قطره و دریا تو هستی

چو بودم من حباب اندر میانه برفتم از میان، آن تو هستی

بصورت من چه پیدا و چون می بمعنی هم همی بینا تو هستی

اگر چه تو نهانی در نظرها ولی در هر نظر بینا تو هستی

شدی چون فارغ از هر اسم و معنی مسما و همه اسما تو هستی

عیان نور علی اگر بینی

نقش گشایی با همه تو هستی

بش

هست لایق منزلش را هر دلی — گر چه او دارد بهر دل منزلی

زورق افکندیم در بحری که نیست — غیر طوفان بلایش ساحلی

دی چه خوش میگفت رند میکده — با فقیه مدرسه در محفلی

کار نیابت زینت هر انجمن — حیف گر در کار معنی غافلی

هست جز این هستی موهوم تو — در میان جان و دل جانی حایلی

عبد کابیت گر غافل درش — هر دم آرد جوش خیل بسملی

با صفا از پرتو نور علیات

روشن از مهرش در این منزل دلی

بزم ما بزم عاشقان باشد — نقل ما شکر عرفان باشد

هر زمان جان ما ز رغبت — درد عاشقان دوا باشد

هر که آمد به بزم ما بنشست — فارغ از ملک در جهان باشد

هر چه پروانه مراد تو هست   شمع ملک فنای جان باشد

آفتاب جمال مهر افروز   دیگر بیان شب عیان باشد

هر که در خویشتن شود فانی   باقی ملک جاودان باشد

با زبان فصیح می گویم   تا مرا نطق در زبان باشد

که همه اوست نیست دیار

لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام معنی می   باطن ما نهانست ظاهر نی

ذره جودش وجود ما موجود   بی وجودش وجود ما لاشئی

مطلب خود ز خود طلب میکن   زانکه مقصود خود خودی مای

در ره عاشقان خرد لنگ است   کی بفکند تو گرد در این راه طی

هر که او شد به باده عشقش   همچو در آب زندگانی حی

و آنکه شد کشته در ره جانان — کشته در کیش عشقبازان حی

گوش جان برکش ز نو خواهی شنید — سرّ نهانی عیان شنید ذبیح

که همه ناطقند و نغز یار

لیس فی الدار غیره دیّار

نقش او در خیال می‌بینم — در خیال آن جمال می‌بینم

آب حیوان و چشمه کوثر — جرعه‌ای زان زلال می‌بینم

نقش غیری اگر خیال کنم — آن خیال محال می‌بینم

بزم عشق است عاشقان سرمست — همه در وجد و حال می‌بینم

عیش دنیا و عشرت مردم — سربسر قیل و قال می‌بینم

مجلس عاشقان بوجد آمد — ذوق اهل کمال می‌بینم

چون بدریای دل فرو رفتم — در زبان لب مقال می‌بینم

مر

که همه چیز بند دیده یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش از نسخ فرح در دست   از در درآمد و بنشست

توبه ما که زده ساقی   خوش بیک جام باده بشکست

دیده نقش خیال او چون شد   نقش غیری دگر خیال نبست

تا که نوشید آب چشمه حیوان   هر که نوشید باده از آن مست

خرم آنروز مست عالم سوز   که ز بود و نبود خود وارست

هر که با او درآید اندر دیر   در خودی رست و باخدا پیوست

این سخن خوش بگفت رندانه   در خرابات پیر سرمست

که همه چیز بند دیده یار

لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی　　شاه مولانا علی عمرانی

بر همه رهروان شده اولادش　　هادی و رهنمای ربانی

شده در سلک حق رضا تسلیم　　کرده مسند بتخت سلطانی

مهدی اجرا کنان باشد　　صاحب خاتم سلیمانی

مستی ما زباده دگر است　　تو ز خورشید چه میدانی

با مریدان سعید سرمست　　هادی رفت و ره روحانی

تا پرستی عیان تو نور علی

این سخن را بذوق بخوانی

که همه قائلند دائم یار　　نصرة الدار غیر دیار

رو وصال خدا طلب ای یار　　بگذر از خویش و بگسل از پندار

چشم جان برگشا ببین درکار　　منجلی است جلوهٔ دلدار

جان حجاب است ذره جانان   خویشتن را ازین حجاب برآر

در هوای حریف سرمستان   خویش بیزار ازین سر و دستار

دایره دور نقطهٔ توحید   خداشناس خویش در آی چون پرگار

موج بحر و حباب هر سه یکیست   جز یکی نیست اندک و بسیار

وحده لا شریک له خواهی   خوش بشنو که خوش بشنود این گفتار

که همه صورتند و معنی دار

وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب   رو دو جامش بکش دل دریاب

خوش بگوید در سرای مغان   در فتح است مفتح الابواب

چشم و دل باز کن ببین آنگه   آفتاب منیر در مهتاب

بگمان نمود در آ بنشین   در خرابات عشق مست خراب

بل

بلب لعل ... / کی دهد غیر نوشش ... آب
خوشش در ادراک ز بحر ببین / عین یک بحر بند موج حباب
دل زنگاه هر چه در باطن کرد / آمد اندم بگوش و نوشش خطاب

که همه عشق رند معنی دار

وحده لا اله الا هو

هر که در خویشتن نظر بکند / ره برد در حریم ... او را
گر کسی نور حق عیان بیند / دیده از دیدنش شود بینا
جمله از گشته در خودی برخاست / همه از نسبت بکیران ...
غرقه بحر بیکران گردید / هر حبابی که شد از این دریا
ایکه بندی فردا ... / دی گذشته نیامده فردا
نه بر ... دل ... / یک ... این همه ...

بزبان ذکر تسبیح بنطق هیچ　　سر ذکر چنید میکند بنث

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد　　سر پنهان همه هویدا شد

هر حبابی که بود در این دریا　　چون بدریا رسید دریا شد

سرّ وحدت چو در دلم بنمود　　دل حریم خدای یکتا شد

با دلش همه نشان گردید　　دل چو صورت چو بوی معنی شد

غیر نور خدا نخواهد دید　　دیده کو بنور بینا شد

لذت [illegible] اگر چه نه　　در دل درد مند شیدا شد

چون بذکر خدا شدم مشغول　　در زمان دین مقال لا شد

که همه صورتند و معنی او　　وحده لا اله الا هو

الهی

ای برای عین اشیا هم — مظهر سر جمله اسما هم

گاه فانی شوم و گه باقی — گاه پنهان و گاه پیدا هم

با حریفان مست شد سرمست — بر در دیر باده پیما هم

گاه عاشق شوم و گه معشوق — گاه مطلوب و گاه جویا هم

در خرابات عشق مست خراب — فارغ از فکر دی و فردائی

گه نشیب و گهی فراز شوم — گاه پستم و گاه بالا هم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

حق نهان بود در عیان دیدم — بی نشان را نشان دیدم

حق مطلق بدل هویدا شد — زان منزه ز جسم و جان دیدم

از حجاب خودی شدم چون باز — بارها یکه در میان دیدم

نور معنی واحد مطلق   در همه صورتی عیان دیدم

مهر بر من لا ابالی دلدار   سر در جمله عاشقان دیدم

سر وحدت هم از تعین جسم   گر ثبت از رخ نهان کمان دیدم

چون ببیش خدا شدم یکتا   سر توحید در نهان دیدم

که همه صورت معنی اوست   وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می بینم   صاحب ذوالفقار می بینم

دم بدم در تجلیات ظهور   جلوه روی یار می بینم

عکس ساقی یکان دل هردم   صنعت کردگار می بینم

جز خداوند در نظر ما را   گر نباشد در هزار می بینم

مذهب عاشقان قرار گرفت   دین حق بر قرار می بینم

دوستان غرقه در میان محیط   دشمنان بر کنار می بینم

چون ز ما

چون برای جان شدم بیمار   هر نفس از شکر می‌بینم

که همه صورتند معنی دار   وحده لا اله الا هو

ای که طلب کنی خدا را   آینه حق‌شناس ما را

زنهار در آی در خرابات   جامی بکش و ببین صفا را

بشکن همه زهد را چو بشکن   دلگیر مده آن جا را

بیگانه ز خویشتن گر دی   دیدار ببینی آشنا را

هر که برسی بگنج دلها   بشکن در این طلسم ها را

خوش باش که بلا گوی و خوش   گم کرده ز خون دست و پا را

بشنو ز زبان وحدت   نشنیده دگر تو ما را

در کعبه و سومنات هستیم

تا عالم مقصد ذات هستیم

مائیم ز خویشتن بیگانه   سرمست ز باده مغانه

از هستی و نیستی منزه   مشغول ز علایق زمانه

از ما اثری نماند جز یار   چون آتش عشق زد زبانه

مائیم نشان بی نشانی   هر چند ندارد او نشانه

با ما دو غیر شد خلاف مشهور   عشق آمد و عقل شد روانه

ما بر خط و خال گشته حیران   زاهد بخیال آب و دانه

پیدا و نهان بجز خدا نه   غیری بنود چه در میانه

در کعبه و صومعات مائیم   عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم   در میکده با سگها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم   زنار ز زلف یار بستیم

موئی ز میان جان کشیدیم   بند دل را ز هجران گسستیم

بگو

پیوند ز این و آن بریدیم		از درد سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات		از کبر و منی چشم بربستیم

با جام جهان نمای ساقی		در دردکشی همه الستیم

در ظاهر اگرچه بس حقیریم		در باطن خویش هرچه هستیم

در کعبه صد منات ماهم		عالم صنمکده ذات ماهم

گشتیم مقیم بر در دل		دیدیم جمال دلبر دل

سلطان غمش علم برافراشت		شاهانه گرفت کشور دل

اسرار نهان ز روی ساقی		گردید عیان ز ساغر دل

از دیدهٔ جان کشیدم دایم		نظارهٔ حق بمنظر دل

در قلزم عشق یار ما را		پرورده شده است گوهر دل

سرهای دو صد کلاه عشقش		چون صید فتاده بر سر دل

بردار کیان بکشور جان — گیتی همه گشت بهشتی کبریز دوان

در کعبهٔ وصل ماست نا بیتم — عالم صفت در ذات نا بیتم

دو چشم تیر اندازان دلارام — بگرفتن تکلوت دل آرام

زانزار تجلی جمال لشکر — افروز صفای باده در جام

در آینه دید عکس خود را — افتاد ز زلف خویش در دام

بگشود چو آفتاب خنجر — از چهرهٔ صبح پرده شام

افکند ز لطف ساقی عشق — آوازهٔ حسن خود در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی — دید از اول کار تا بانجام

دوشین از غم یار منبر دم حور — آمد ز سر دوش غیب پیغام

در کعبهٔ وصل مات نا بیتم — عالم صفت ذات نا بیتم

زر مستی خویشتن خالق — فی شود خبای در نیاکن

در دیده‌ها در او به بینش　　نقش ره صورت خدا کن

از درد دل ار بنوشی جامی　　درد دل خویشتن دوا کن

چون قطره درآی اندرین بحر　　خود را بمحیط آشنا کن

گر طالب گنج لایزالی　　در کنج دلست دیده وا کن

مردانه ز خویشتن برون آی　　رو بر در کعبهٔ رضا کن

بگذر ز خودی خود چو منصور　　رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه صورت ذاتیم　　عالم صفت ذاتیم

ما مهر سپهر لامکانیم　　بیرون ز جهان جسم و جانیم

مفتاح رموز کنز اسرار　　مجموعهٔ سر کن فکانیم

در هر نظری ز دلبر ما نشانه　　گویا بیان این زبانیم

مستیم و خراب و لاابالی　　از خلق کناره در میانیم

در خلوت خاص عشق همدم | بستیم ازل الا ماییم
در مسجد و دیر آتش باشد | آنرا که ز خویشتن برانیم
چون نور خدا مدام با خوش | گوئیم بهر زبان که دانیم
در کعبه بهر مقام ماییم | عالم صفت ذات ماییم

در خلوت جان و دل بود ماست | در کون و مکان مخفی و پیدا ماست
باشد به خود شود و در شهود | در دیده اهل دیده پیدا ماست

در دیده عین عین دید ماست | قفل در بسته را کلید ماست
بگشای نظر ببین عین را بنگر | بیرون ز چند گفت و شنید ماست

در جود و جز دو عین جود ماست | هم نقطه پرگار وجود ماست

ایضاً

هستند مقیم در گلشن اهل نیاز چون قبله ارباب شهود است عیان

با عارض گلگون نوای دلبر ما یکدم نشکفت غنچه دل در بر ما
بس تخم محبت که فشاندند و نکشت جز لاله داغ سر نزد از گل ما

دردا که طبیب درد درمانی ما زان مرهم داغهای پنهانی ما
بیمار شکستی بود که بندد آشنا جمعیت خویش در پریشانی ما

ای ماه بیا دمی به دریچه دل تا کی رخ خویش شوی بیخود و حجاب
گر طالب جلوه‌ای بیرون زن زوی بر آن طلوع شود همچو گلاب
تا چند نهی کتاب بر کتاب علمی که شده حجاب از روی حجاب

ز ابوة العلم و حجاب بردای | ات به معنی شود از جهل نقاب

دی مانده ز علم خویشتن در عین حجاب | چو نقره فقط به حاصل از جمع کتاب
از شرح مقاصد مطالع همه عمر | در خواب شد آن طالع مقصد یاب

ما نخوانده علم تو از وسوسه نیست | عرفان حق از راه خرد نیست
جز بهر قبول عام بر گرد خرامی | تدریس رها کن که ز مدرسه مست

در میکده دوشینه بری سر خوش مست | مینا به یمین گرفته و جام بدست
از صبح پیاله بخشد ریزه نه شکن | که خواست رها ز رد گاه از عشق شکست
در چشم بنفشه جلوه گر دانش ناب | دلهای جوانان همه از آتش جلاب

ول

چون مهر رخش در دل ویران دارم   دیدم که جهان تمام ذرات پنهانست

در خلوت جان عارف باده پیمانست   ز اسرار حقایق همه آگاه پنهانست
یک نام خدا حجاب ارباب من   چون می‌شکنم در عین ایمانست

پیمان شکنی که او دل ما شکند   هر روز ز عهد و فردا شکند
گر طرف کلاه حسن بالا شکند   در برج فلک بیضه بیضا شکند

خوش آنکه مرا خوشی ز آن ایمن بود   نه آگهی از کفر و خبر از دین بود
شب بستر من گلدسته در گلدسته ها   از خاره و خار بستر و بالین بود
در سنگلاخ دی مضحکه فرزینی   جای بلبلم بهار گلستانی که بود خوش

لب بر لب یار و دیده بر طلعت او | هوشم همه مستی شد و مستی همه هوش

ای موی تو زنار دو صد مجمع جمع | وی روی تو پروانهٔ دلها را شمع
از جلوهٔ حسن و نفحهٔ صوت و لا | گاهی همه تن بصر کنی گاهی سمع

ای عمر تو در فکر هوا لاشده صرف | محبوب شده برف ز کثرت یک حرف
از منطق و حکمت و ز نحو و صرف | در نحو چه بود صرف و حیث از صرف

ز عشق دیده نمناک دیدم | ز هجرت سینه چاک چاک دیدم
به کنج گر مست روزی در آغوش | گریبان تا بدامن چاک دیدم
ز بی گرمی آهی بر فروزم | چو پروانه جهان جان بسوزم

والی

چه میپرسی دلا از حال درویش		که روزم کرده شو کرده روزم

من آن دلداده رندی پرستم		که دایم از می هستی تو مستم
کشیدم باده از جام دیلت		بساط زهد را برهم شکستم

من آن رندم که پا از سر ندانم		سراپا غرق بحر دلبر ندانم
دلارامی گر از دلبر دلارام		بغیر از نی که شکر ندانم

من آن دردی کش میخانه دوشم		که از عشق چو خم می بجوشم
بنوشم تا که جام از جام الست		چو بلبل روز و شب اندر خروشم
خوش روزی که دیدار تو بینم		گلی از گلشن وصل تو چینم

نشستم بتو و بی خبرم از جهان — ز جان بی خبرم و بماند نشستم

خوش آنکه مجرد از علایق بودم — آسوده دلی از بند عوایق بودم
با فقر و حواس خاطر جمع — پیمانه کش بزم حقایق بودم

مستانه شبی جانب گلزار شدم — گه همنفس گل و گهی خار شدم
تو را تو رسته گل بنفشه بین — خط زنگار دمیده در کنارش بین

چو چتر بهمن بر طرف گلشن — پران بلبل گلگشت بین

ای آینه جمال شاهی که تو — وی مطلع انوار الهی که تو
در جام جهان نمای دگر نظری — تا بنماید آنچه خواهی دل تو

ای محزون

ای مخزن اسرار الهی علی تو
ای محرم سر کبریائی علی تو

ای یوسف مصر دل بتخت مقرون
ای لیلی حی جان ز عشقت مجنون
آنکس که دلش بسینه داغ تو شود
ای لطف تو بیش ما ز بحر جیحون

در محفل جان صدرنشین است علی
هر خاتم دل نقش نگین است علی
خورشید سپهر لامکان است علی
یعنی به هر مکان مکین است علی

دلها همه چون حباب آب است علی
در جام جهان نما شراب است علی
غواص محیط جان چه گشتیم (دلا)
در هر صدفی در خوشاب است علی
در خلوت حال عارف آگه علی است
ز اسرار حقایق همه آگاه علی است

۱۰۱ ورق

الحمد لله کتاب از اثار سعدی شیرازی
ولد ... جعفر ...
... ۱۳۳۳
کتاب این کتاب
بوستان

بکش ای خدا عذاب دنیا جز من   چون می‌پرستم ...

این کتاب بوستان شاه
شیخ سعدی علیه الرحمه
از مال سعادت
حاجی محمد رضا
ولد ... جعفر ...

این کتاب از ... است ... سعدی ... الحمد ...
... ۱۳۳۴